



## سلفی دردسر ساز

سارا هاشمی (اعتماد)

### فصل اول :

پاشنه ی کوتاه کفشش که روی آخرین پله نشست، سری که به سرعت وارد کلاس شد را هم دید! عینک کائوچویی مشکی اش را با انگشت، بالاتر کشید و مثل همیشه، آرام قدم برداشت ▪

هر چه قدر به در کلاس نزدیک تر می شد، صدشاهای هم آرام تر به گوشش می رسید. نزدیک در، نفسش را عمیق بیرون داد و با یک بار پلک زدن وارد کلاس شد، چهارده نفر، دانشجوی ترم آخر عکاسی، همه ایستاده بودند و جز صدای پاشنه های کفش او، صدای دیگری در کلاس نبود ▪

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

وقتی کنار میز ایستاد، کیف سامسونت مشکی را رویش گذاشت و به سمت دانشجوها برگشت ▪

-بشینید ▪

در یک لحظه، سکوت تبدیل شد به صدای کشیدن صندلی ها و همه ی آرام میان دانشجو ها، اما او بی توجه به سمت صندلی رفت و به عادت همیشه، نگاه دقیقی به صندلی انداخت و وقتی از تمیزی اش مطمئن شد، نشست و پای راستش را روی پای چپ انداخت ▪

-غایب؟

-نداریم استاد..

صدای پر نشاط مرد جوانی را که جواب داد، به خوبی می شناخت. چشم بست و هم زمان با

خروج بازدمش، نگاه دقیقی به چهره های دانشجوهایش انداخت :

-شما اصلا درس می خونین؟؟

صدایی از کسی بلند نشد و هر کسی یک جور نگاهش را از مردمک های قهوه ای خشمگینش

می گرفت! انگشتان استاد، روی میز نشست و ریتمیک و آرام، هر چهار انگشتش شروع به

نواختن کردند:

-برای ژورژمان آخر ترم ... براتون چند تا موضوع انتخاب کردم... طبیعت، نجوم؛ نقاشی با نور

و البته موضوع مهم تر، عکاسی ماکرو در فضای بازه..

با سکوت او، دوباره همه و صدای اعتراض هایی که فقط جسارت نجوا شدن داشتند، بلند

شد .

-یه روز یه اردو می داریم که توش بتونین برای ژورژمان عکس تهیه کنید .

آوا کاظمی روی آخرین صندلی کنار دیوار نشسته بود، خودکارش را بالا گرفت:

-اجازه استاد؟

-بله؟

-یه روز کمه ... مخصوصا چون شبهه. من می گم حداقل یه شب و دو روز باشه، بریم کاشان

الان فصل گلاب گیریه ...

تغییر حالت چهره و سکوت استاد خجسته، باعث شد، آرام دست آوا پایین بیاید و نگاهش را به برگه ی سفید زیر دستش بپردازد.

حسین رافعی، یکی از بهترین دانشجو های کلاس، دقیقا جلوی میز او نشسته بود. دستش که بالا رفت، استاد، سرش را پایین بالا کرد تا اجازه ی صحبت را به حسین بدهد:

-استاد جایی رو انتخاب کردین؟

استاد خجسته در حالی که کیفش را باز می کرد، آهسته گفت:

-نه فعلا... اما خبر می دم زود!

صدای آشنا بار دیگر بلند شد:

-آخه رستی نیست استاد... نهایت یه هفته فرصت داریم.

حتی از پشت عینک هم، به خوبی خشم چشمانش مشهود بود، در کیف را کمی بست و به صورت پسر جوان خیره شد:

-شما نگران فرصت نباش، نگران برگه ای باش که چهار گرفتی !

چشم های عسلی سام، با تعجب خیره ی استادش شد:

-چهار؟ بی...-

-کافیه! می ریم سراغ درس .-

صلابت کلامش باعث شد، کلاس تا سه ربع بعد در سکوت مطلق فرو برود. وقتی استاد

خجسته ، کیفش را در دست گرفت و صاف جلوی تخته ایستاد، گفت:

-برنامه ی اردو رو تا فردا اطلاع می دم ..-

منتظر تایید و صحبتی نشد و سریع از کلاس خارج شد . به محض خروجش، مسعود، که

دقیقا پشت سر سام نشسته بود، با مجله ای، پس گردن سام کوبید. سام معترض برگشت:

-چته؟؟-

-چمه؟ آخه من نمی دونم سامی، تو چه طور باهاش زندگی می کنی؟!!

سام بلند شد و در حالی که خم می شد تا یقه ی پیراهن مسعود را بگیرد، بلند گفت:

-حرف دهندو بفهم بیشعور ..-

حسین زودتر از همه دست سام را گرفت و نگذاشت کار بالا بگیرد. مسعود که انتظار این

حرکت را نداشت با آرامش گفت:

- باشه ... چرا ناراحت می شی... چیزی نگفتم که اخه !

سام که حالا جلوی کلاس ایستاده بود و بازوهایش در دست حسین و ونداد بود، سینه اش را

جلو داد:

-بیا دو تا فحشم بده !

حسین آرام روی بازوی سام زد:

-خب بسه دیگه .. زشته ...

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

مسعود با خنده نزدیک شد و گونه ی سام را بوسید:

-بخشین به خدا بی منظور بود... اخه من تو عجبم تو این مدلی؛ ایشون اون طور خشک و

رسمی ..

حسین با سر اشاره به سام کرد:

-هر کی یه طوره تو چی کار داری؟ پاشین برین دیگه کلاس تموم شد...

آوا همراه مهتاب و شیرین، کنار در ایستاده بودند. آرام به بازوی مهتاب که مثل همیشه با

لبخند به سام خیره شده بود، زد:

-اوهوی! بیا بیرون ...

با خنده ی آرام شیرین ، مهتاب چشم به زمین دوخت و لبخندش جمع شد، شیرین زیر لب گفت:

-من این جور وقتا می مونم برات ارزوی چی کنم مهتاب... بهش بررسی یا نرسی ..

سر مهتاب که بالا آمد، آوا دم گوشش گفت:

-خری دیگه .. سام خودش آقاست، اما اون فولادزره رو می خوای چی کار کنی؟

مهتاب با ترس نگاهی به صورت هر دو دوستش انداخت. نگرانی مردمک هایش پشت عینک

بزرگ و گونه های گل انداخته اش، باعث خنده ی هر دو دختر جوان شد. اما خودش فقط

کوتاه به سام که حالا روی صندلی کنار دوستانش نشسته بود و مثل همیشه در حال تعریف

خاطره ای بود، نگاهی انداخت .

کمی گردنش کج شد و میان رویاهایش، خودش را کنار سام تصور کرد! آرزویی که البته

غیرممکن به نظر می رسید!!

\*

-استاد ... استاد خجسته ...

با شنیدن نامش، سر جایش میخ شد. کلافه نفسی کشید و خواست قدم بعدی را بردارد که

دوباره صدا آمد:

-استاد .. صبر کن ..

صدا به قدری نزدیک بود که نمی شد، نشنیده بگیرد! از طرفی اصلا با اصول اخلاقی او جور

نبود، همین طور بی اهمیت برود. لحظه ای که برگشت، استاد فلاح با هن هن رو به رویش

ایستاد:

-سلام .. خوب هستی؟ ندیدمتون از ... صبح! ماشالا تند راه می رین!

ماهی بدون این که وانمود به لبخندی کند، گفت:

-کلاسم دو بود! الانم تموم شده ..

لبخند بزرگتری روی صورت گرد و تپل مرد نشست. کیف دوشی قهوه ای رنگ و رو رفته اش

را روی دوش جابه جا کرد و با دستمالی که از جیب کتش در آورد، عرق های درشت روی

پیشانی اش را پاک کرد. موهای نرم و کم پشت مشکی اش تقریبا روی پیشانی و سرش

چسبیده بود .

-بخشید.. خب .. می گم کار نداری می شه بریم یه قهوه بخوریم؟



-نه!

-چای با کیک؟

-نه... استاد فلاح!

-آب طالبی؟

مردمک های گشاد شده ی ماهی از پشت عینک بزرگتر به نظر می رسید. تقریبا غرید :

-عصر بخیر استاد ...

برگشت و به قدم هایش سرعت بخشید. اما گویا این بار مرد قصد کوتاه آمدن نداشت. بدن

سنگینش را کمی تکان داد و تقریبا کنار او دوید:

-صبر کن .. کارت دارم

-زشته استاد.. دانشجو ها می بینن ..

-خب دو دقیقه وقت بده بریم بیرون ..

-استاد خواهش می کنم .

-بابا واستا .. ماهی !

یک لحظه ایستاد تا مرد هم نفس زنان رو به رویش قرار بگیرد:

-یک بار دیگه منو با اسم کوچیک...

-امر خیره...

تمام بدنش گر گرفت. اما بدون اینکه خودش را ببازد، اخم بیشتری روی پیشانی اش جا

گرفت:

-من پیش دکتر قنبری این مورد رو ذکر می کنم!

-خانم من که توهین نکردم. از شما خوشم ...

-بسه ..

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

-خواهش می کنم من بهت علاقه مند شدم ....

-ببخشید مزاحم میشم !

با صدای خشک، هر دو برگشتند و با تعجب به او نگاه کردند. سام با اخمی که روی پیشانی

اش نشسته بود، ساعد استاد خجسته را گرفت و کشید:

-خدانگهدار ..

کاری از دست استاد فلاح بر نمی آمد. با تاسف سرش را تکان داد و به مسیر رفتن آن دو نگاه

کرد:

- تف تو شانس من! برادرش آخه باید اینجا درس بخونه!

سام و ماهی، تا بیرون از دانشگاه حرفی نزدند. به محض رسیدن به ماشین، هر دو کیفشان را روی صندلی عقب دوپست و شش مشکی ماهی پرت کردند. ماهی پشت فرمان نشست و سام هم کنارش روی صندلی جلو و با عصبانیت در را کوباند. ماهی همان طور که سویچ دستش بود، نگاه سرزنش آمیزی به برادرش انداخت:

- در می کوبونی؟!!

سام کلافه رویش به سمت پنجره برگرداند. ماهی که متوجه ناراحتی اش شده بود، ماشین را روشن کرد. سام کمی به سمتش برگشت و شرمگین گفت:

- ماهی ...

- ...

- ابجی ماهی ...

اما به جای جواب، ماهی، پایش را روی پدال گاز فشار داد و ماشین چون تیر رها شده از کمان، به سرعت به حرکت در آمد، سام این بار به سمتش برگشت و دوباره صدا زد:

- ماهی . . .

- کمر بندت رو ببند .

سام از دستور اطاعت کرد و دوباره امتحان کرد:

- ماهی ..

- هزار بار گفتم تو کار من دخالت نکن!

- کارت بود؟

- هر چی ..

دست های ماهی کلافه، روی هوا چرخید. سام آرام گفت:

- مرتیکه...

- سام ...

لحن ماهی پر از سرزنش بود. سام سرش را به سمت پنجره برگرداند و با ناراحتی و خشم

ادامه داد:

- خب راست می گم دیگه ... حالم ازش بهم می خوره ...

- در مورد مردم درست حرف بزن!

- وقتی می شناسم چه جونوریه؟ خیل ...

- هر چی .. تو درست حرف بزن چی کار داری بهش؟

- ماهی ... ..

-گفتم هیس ... عوض این فضولی ها برو درستو بخون ...

با این جمله یاد برگه اش افتاد:

-ماهی بی انصافی نمره می دی... من و ونداد یه سوال ...

-گفتم هزار بار، تو دانشگاه من استاد هستم، بیرون خواهر .. الان بیرونه پس حرف اونجا

نباشه ... تمام ..

سام که می دانست بحث بی فایده است، شانه ای بالا انداخت و دکمه ی پلی ضبط را روشن

کرد. اما با صدای آهسته ی دکلمه، لب هایش را برگشت:

-وای ماهی این چیه گوش می دی .. یه آهنگ شادی ..

-هر وقت ماشین خودت بود، هر چی دوست داشتی بزار .

سام مثل همیشه ترجیح داد بحث نکند. با اینکه همیشه جوابِ حاضر و آماده داشت. اما پیش

ماهی همیشه کم می آورد. زیر چشمی به صورت جدی ماهی زل زد. مثل همیشه سر تا پا

مشکی پوشیده بود. سام خیلی خوب می دانست رنگ مشکی را خیلی دوست دارد و تنها

دلیلش دادن ابهت و جذبه ی بیشتر بود! باقی راه را ترجیح داد چشمانش را ببندد و به

صندلی ماشین تکیه داد. با ترمز ناگهانی ماشین؛ چشمهای بسته ی سام باز شد. شوک زده به اطراف نگاه کرد. خیابان آشنا متوجه اش کرد که جلوی خانه رسیدند .

-ادم بی فرهنگ ..

به قیافه ی درهم ماهی نگاه کرد که قفل فرمان را می بست:

-چی شده؟

-نمی بینی؟

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

اشاره به ماشین جلویی بود که جای همیشگی او پارک کرده بود .

-شاید مشتری باباس !

با گفتن این جمله، سام از ماشین پیاده شد و کش و قوسی به بدنش داد. صدای ماهی باعث

شد به سمتش برگرد:

-من می رم یه کم خرید دارم ..

سام فقط سرش را تکان داد و زودتر از ماهی به سمت خانه یشان به راه افتاد. خانه ای که در

یکی از خیابان های قدیمی تهران واقع شده بود. یک خانه ی ویلایی جنوبی کوچک ، دقیقا

نیش کوچه ای بن بست. طبقه ی اول مغازه ی عکاسی پدرش قرار داشت و طبقه ی دوم و سوم برای سکونت بود .

سام یک راست وارد مغازه شد. حمید شاگرد پدرش، در حال کپی گرفتن بود و دو پسر دبیرستانی جلوی ویتترین شیشه ای منتظر اتمام کارش بودند. با دیدن سام، بلند سلام گفت:

-سلام اقا سامی ..

-سلام حمید.. بابا کجاست؟

-مشتری دار ...

جمله اش تمام نشده بود که امیر خجسته، پدر سام، از اتاق عکاسی بیرون آمد. سام با دیدن پدرش، لبخندی زد و پشت پیشخوان مغازه رفت:

-چه طوری بابا؟

بوسه ای روی گونه ی پدرش گذاشت .

-علیک سلام .. خواهرت کو؟

-رفت خرید ..

-بیا برو یه پرسنلی پرده سفید از این آقا بگیر ..

سام کیف و کتابش را روی میز کار پدرش گذاشت و دوربین را برداشت. امیر خجسته، شغل پدرش را ادامه داده بود. کاری که ماهی و سام هم با علاقه دنبالش کرده بودند. اینجا یکی از قدیمی ترین عکاسی هایی بود که در تهران شروع به کار کرده بود. دقیقا از 67 سال قبل !

بعدها پدر آقای خجسته طبقه های بالا را هم ساخته بود تا هم محل سکونت خودش باشد و هم محل کار. ارثی که به امیر آقا هم رسیده بود و او حالا آتلیه ی عکاسی خجسته را اداره می کرد .

سام باقی روز را کنار پدرش گذراند و ماهی بدون اینکه پدر و پسر متوجه شوند، به خانه رفت تا شام را آماده کند .

بعد از فوت مادرش، دقیقا بیست و چهار پیش وقتی او فقط شانزده سال داشت و سام یک ساله، او خانم این خانه شده بود. هم از برادر کوچکش مراقب کرده بود و هم به کارهای خانه رسیدگی کرده بود تا مبادا سایه ی داشتن زن بابا، روی سر او و برادرش بنشیند .

حالا در آستانه ی چهل سالگی، هنوز هم ماهی دختر خانه ی پدری اش بود !

مثل تمام شبهای بهاری دیگر، شام را در تراس بزرگ طبقه ی سوم روی تخت کوچک و عطر شب بو ها خوردند. تراسی که پر از گلهای زیبایی بود که با علاقه ی ماهی هر روز بیشتر خودنمایی می کردند .



بعد از شام پدر مشغول خواندن شاید چندصدمین باره شاهنامه شد! سام کنار ماهی که ظرفها را خشک می کرد ایستاد و همان طور که به خیار دستش گاز می زد، گفت:

-می گم واسه اردو کجا رو در نظر گرفتی؟

ماهی نگاهش را از دستمالی که محکم و با وسواس روی بشقاب می کشید گرفت و خیره ی سام شد:

- چند بار گفتم این جور زشته میوه می خوری؟ بشقاب بردار، پوست بکن، خرد کن، بخور!

سام آخرین تیکه ی خیار را در دهان گذاشت و بی آنکه دهانش باز شود لبخندی زد:

-دیگه تموم شد

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

-سام!

-هووم

-بی تربیت با دهن پر حرف نزن!

سام با دست ماهی عصبانی را دعوت به آرامش کرد. ماهی آخرین بشقاب را هم داخل کابینت

گذاشت و دستمال دستش را با حوصله شست .

-خب تموم شد حالا ..

جمله ی سام صبر ماهی را به انتها رساند:

- تو کی می خوای ادب یاد بگیری؟ چه قدر باید بهت بگم چی کار کن، چی کار نکن؟! -

سام با همان لبخند، نزدیکش شد و با مهربانی ذاتی اش گفت:

- ابعی خانم با ادبم .. سخت می گیری اخه!

انگشت سبابه ی ماهی روی سینه خودش نشانه رفت:

- من سخت گیرم؟ سخت گیر بودم این شدی وای به حالی که نبودم!

سام با خنده از آشپزخانه ی کوچک بیرون رفت و ماهی با حرص دوباره دستمال را چنگ زد.

برخلاف روحیه ی شاد و بی خیال سام، خواهر بزرگترش، وسواسی و حساس و مبادی ادب

بود .

کارش که در آشپزخانه تمام شد، ساعت از یازده هم گذشته بود! دو لیوان چای خوشرنگ،

همراه نبات و خرما داخل سینی گذاشت و کنار امیر اقا روی تخت نشست. امیر با لبخندی از

او تشکر کرد:

- بسی رنج بردم در این سال سی ...عجم زنده کردم بدین پارسی ..

عینک کوچکش را از روی بینی گوشتالودش برداشت و ادامه داد:

- حالا حکایت منه .. منم زحمت کشیدم دختری مثل ماه بزرگ کردم، که بشه ماهی!

ماهی لبخند کمرنگی زد و دست روی دامنش کشید:

-بابا من برای جمعه می خوام با دانشجو هام اردو برم ..

امیر لیوان چای را برداشت و عطر خوش دارچین را به ریه اش کشید:

-به به .. خب به سلامتی ..

-سلامت باشین .. شما که کاری ندارین؟

-کی برمی گردین؟

-همون شب .. اما دیر وقت احتمالا بچه ها باید از شب عکس بگیرن .

امیر سرش را چند بار تکان داد و اهسته لیوان چای را به لبهایش نزدیک کرد. اما قبل از

رسیدن لیوان، ماهی بلند گفت:

-بابا ..

امیر با نگرانی به لیوان و بخار چای نگاه کرد و با نگرانی گفت:

-سرد شده دیگه!

-نخیر .. داغه .. بدینش به من .

لیوان را بی توجه به نگاه حسرت بار امیر اقا از دستش گرفت و دوباره درون سینی گذاشت:

-چای داغ برای معده ضرر داره . بذارین کمی خنک بشه .

امیراqa فقط لبخند زد. چیزی میان ذهنش بود که دوست داشت بگوید:

-ماهی ...

-بله ؟ الان سرد ..

-نه .. چای رو ولش کن ..

ماهی با نگرانی عینکش را روی بینی اش بالا کشید:

-چیزی شده؟ حالتون خوبه؟

-خوبم بابا ..

-پس چی ؟

لبخند پدرش بزرگتر شد و دستش را روی پای ماهی گذاشت:

-داری عمر تو الکی می گذرونی ..

-بابا ..

-آخه دخترم امسال رفتی تو چهل سالگی .. کی می خوای ازدواج کنی . مادر بشی .

ماهی مثل همیشه گارد گرفت و شرمی که باعث تپش های قلبش شده بود را، به رویش

نیآورد:

-بابا من راحتم ..

امیر نگاهی به چهره ی جدی و خونسردش انداخت:

- یه کم انعطاف بد نیست! این مرده که خاله ..

-بابا .. خواهش می کنم!

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

-خب اخه این دیگه چرا؟ چون فقط لیسانس داره؟

ماهی که دوست نداشت بحث کند، انگشتانش را دور لیوان چای حلقه کرد:

-سرد شده، الان خوبه بخورین!

لیوان خودش و یک عدد خرما برداشت و بلند شد:

-شب بخیر ..

منتظر نشد پدرش حرفی بزند و به سمت اتاقش در طبقه ی دوم خانه رفت. میان پاگرد

کوچک، با شنیدن صدای آرام سام، نزدیک در چوبی بسته شد و گوش کرد. اما صدا به حدی

آرام بود که نمی شنید. مطمئن شد که سام در حال صحبت با تلفن است .

یک آن متوجه موقعیتش شد! دوباره صاف ایستاد و داخل اتاقش شد. از شخصیت او بعید بود

پشت در اتاقی کسی گوش بایستند! حتی برادر کوچکترش !

به عادت همیشه آخر شبها را برای انجام کارهای عکاسی پدرش گذاشت. تا لپ تاپش را باز

کرد، صدای زنگ اس ام اس گوشش اش، نگاهش را به سمت گوشی ساده اش کشید. اصلا با

این وسیله رابطه ی خوبی نداشت و بعد از هفت سال پافشاری روی تصمیمش مبنی بر

نخریدن و نداشتن این تکنولوژی بالاخره یک سالی بود که با اصرار سام و پدرش قبول کرده

بود، خط و یک گوشی بسیار ابتدایی بخرد .

پیامک را باز کرد از طرف سمیرا یکی از دوستان دوران دانشجویی اش بود .

" سلام ماهی واسه اون اردو که گفتم دنبالش به جایی؛ امروز داشتم عکسای دوران

کارشناسی رو می دیدم یادته رفته بودیم به جا توی جاده ی قم "

انگشتانش روی دکمه های کوچک نشستند و بعد از چند بار غلط تایپ کردن بالاخره جمله را

نوشت:

"اره .. اونجا ببرم بچه ها رو؟ دوره "

برعکس تاخیر او، پیام سمیرا خیلی زود رسید:

" دو ساعت راهه دیگه .. نمی دونم گفتم جای خاص می خواوی اونجا باحال بود. کویری هم هست عالیه "

نفسی کشید و به دیوار سبز روبه رویش خیره شد. حافظه اش به قدری خوب کار می کرد که تمام لحظه های آن سفر را به یاد داشته باشد مخصوصا با بودن سعید.. بی اختیار لب هایش شبیه بغض کردن یک دختر بچه برگشت. به گوشی نگاه کرد اما تمام فکرش برگشته بود به آن روز .. دقیقا فردای آن روز سعید از هما خواستگاری کرده بود! نه از او ...

با یادآوری و تکرار روز تلخ، بزاق دهانش را با بغض فرو داد و گوشی را برداشت و شروع به تایپ کرد:

" نه ... یه کاریش می کنم.. شب خوش "

گوشی را کاملا خاموش کرد و روی تخت انداخت .

-نباید بهش فکر کنی ماهی .. بعد این همه سال. اصلا لیاقتت رو نداشت .

بی توجه به نالیدن های قلب و خاطراتی که ذهنش در حال مرور بود و غصه خوردن های نا تمام مغزش، دوباره سر کارش برگشت. مثل همیشه وانمود کرد که راضی و خوشنود است. او الان یک آدم اجتماعی متشخص بود. زنی که بدون پشتوانه ی مردی، بلکه با تلاش خودش به این پله ی موفقیت رسیده بود .

مغرورانه صاف تر نشست. همین فکرها بود که او را از دنیای حسرت وار درونش، دور می کرد. او ماهی خجسته بود. دکترای هنر داشت و استاد دانشگاه بود. کلی تحقیق کرده بود و مقاله نوشته بود. چندین بار به کنفرانس ها و سمینار های هنری مهم دعوت شده بود.. لبخند رضایت آمیز بالاخره روی لبش نشست. نفس عمیقی کشید و خیره ی صفحه ی لپ تاپ شد ..

سلفی در دسر ساز



### فصل دهم:

ماهی، پایش را محکم روی ترمز گذاشت و ماشین سر جایش ایستاد. سام نگاهی به سمتش انداخت و گفت:

-چرا با این پدال ها تو بد برخورد می کنی؟

ماهی عینکش را با دست بالا فرستاد و به شیشه ی جلو خیره ماند:

-حرف نباشه.. سر ساعت 4 و نیم اینجا منتظرم یک دقیقه دیر بیای می رم!

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

سام معترض سری تکان داد. بحث با ماهی اصلا نتیجه ای نداشت!

-من گواهینامه دارم .. خب بذار خودم پیام دیگه ..

ماهی چشم غره ای به سمتش رفت و دوباره به شیشه نگاه کرد:

-برو کلاست دیر می شه ..

سام در را باز کرد که ماهی دوباره صدایش کرد .

-سام ...

-بله ..

-در مورد روز اردو، جمعه ی همین هفته... یه جایی هست تو اتوبان قم .. می ریم اونجا به

بچه ها بگو .

سام دوباره کاملا داخل ماشین شد:

-اتوبان قم؟ چه جایی؟

-یه کاروانسرای مخروبه .. جای بکر و جالبه .. کویریه و واسه عکس های نجومتون هم خوبه .

سام لب هایش را بالا داد و متفکرانه گفت:

-از کجا پیدا می کنی اینارو؟!!

ماهی دستش روی دنده رفت :

-برو پایین .. باید با دکتر قنبری صحبت کنم یه ماشین برامون جور کنه ..

سام از ماشین پیاده شد:

-باشه. می گم ..

ماهی فقط سر تکان داد و سام بی توجه به حساسیتش، در ماشین را محکم بست! ماهی یک لحظه چشمانش را بست و سعی کرد فقط نفس عمیق بکشد. پایش را از روی کلاچ برداشت و محکم روی پدال گاز فشار داد .

هنوز سام وارد حیاط دانشگاه نشده بود که دستی روی شانه اش خورد. برگشت و با دیدن ونداد، لبخندی زد:

-چه طوری مرفه بی درد؟

ونداد با آرامش همیشگی اش، کنارش راه افتاد:

-من خوبم تو چه طوری؟

سام با شیطنت نگاهی به دور و بر انداخت:

-ونداد می گم کشته مرده هات کجان؟

این بار حالت صورت پسر جوان تغییر کرد. دست میان موهای قهوه ای رنگ بلندش برد و با دلخوری رویش را به سمت دیگر کرد. سام دستش را با محبت دور شانه اش حلقه کرد:

-باشه .. بابا .. بی جنبه نبودی که! اخه همیشه این جور وقتا یکی اویزونت هست .

نگاه چپ چپ ونداد باعث خنده اش شد:

-یه چیز بهت می گم خدایی نه نگوا! ببین دیگه ترم آخره.. من می گم اگه قصد ازدواج داری

من یه مورد مناسب برات سراغ دارم !

این بار ونداد ایستاد و جدی گفت :

-سام می شه مسخره بازی در نیاری؟

-مسخره چیه .. جدی می گم به خدا...بذار بگم اگه پیشنهاد خوبی نبود !

ونداد دست به سینه ایستاد و گردنش را کمی کج کرد. سام با خنده ای که به زور کنترل کرده

بود، گفت :

-خانم پارسا !

چهره ی ونداد که هیچ تغییری نکرد، سام شروع به خندیدن کرد. از دست های جمع شده ی

ونداد گرفت و گفت :

-وای ونداد .. خدایی .. دیدی یه بار .. با یه پسر .. حتی؟ خدایی .. وای ونداد... حیفه ..

بلند بلند شروع به خندیدن کرده بود و ونداد بدون هیچ تغییری در چهره اش دستش را آرام

پس زد و شروع به راه رفتن کرد. سام دوباره هم قدمش شد. دستش را دور شانه اش انداخت

و گونه اش را بوسید :

- به جان ونداد، شوخی نکردم. بابا دختر خوب به این می گن دیگه.. سرش تو کار خودشه .

شاگر اول کلاس هست. تازه مشقاتم می نویسه!

ونداد که پلک بست، سام دوباره بلند خندید. این بار ونداد تهدید وار صدایش کرد:

- سام ..

سام که صاف ایستاد، آرام تر گفت:

- سرت عین یه کبک تو برفه آقای هنرمند! اگه چشمتو باز می کردی و کمتر می خندیدی،

متوجه می شدی ایشون قبلا کشته مرده ی یکی دیگه شده !

جمله ی آخر ونداد و نگاهش، خنده را از روی لب های سام جمع کرد. این بار ونداد بود که با

بخند پر از شیطنت پشتش را به سام کرد و راه افتاد. سام سریع دنبالش قدم برداشت:

- واستا .. ونداد منظورت چی بود؟

-هیچی ...

-اذیت نکن .

-نمی کنم ..

-د واستا یه دقیقه ...

از بازوی ونداد گرفت و به سمت خودش چرخاند:

-منظورت چی بود؟

ونداد آرام با انگشت روی سینه ی سام زد:

-منظورم اینه چشم اینجات رو باز کن! ایشون به تنها کسی که توجه می کنه و اهمیت می ده، شمایی!

مردمک های گشاد شده سام، یک لحظه به روبه رو خیره شد. نه به ونداد، بلکه به یک جفت چشم که از پشت عینک بزرگی با لبخندی بر لب، به او خیره شده بود!

ونداد که مسیر نگاهش را گرفت، به مهتاب رسید که کنار چند نفر از هم کلاسی هایشان نشسته بود، اما تمام حواسش به آن دو نفر بود. ونداد آرام به بازوی سام زد:

-هی پسر .. چت شد؟!

سام دوباره به ونداد نگاه کرد و یک لحظه برگشت. ونداد کنارش ایستاد و پرسید:

-چی شد؟ هنگ کردی چرا؟!

دو قدم سام به جلو رفت، اما وقتی حسین صدایش کرد، بی آنکه بخواهد برگشت و به اکیپ

دوستانش نگاه کرد. اکیپی که مهتاب هم همیشه بینشان بود. دختر ساده و بی آلاشی که

همیشه در سکوت کنارشان بود!

ساعد ونداد را گرفت و با عجز گفت:

-ونداد شوخی کردی؟

ونداد شانه ای بالا انداخت:

-از حسین بپرس.. صدایش بزخم؟؟

سام تند سرش را تکان داد:

-نه.. نه ...

ونداد که بی حوصله شده بود، دستش را کشید تا کنار هم کلاسی هایشان بروند. سام شوک

زده همراه ونداد راه افتاد. خودش هم نفهمیده بود چرا این قدر هیجان زده شده است! همه

مشغول سلام و احوالپرسی بودند، تا اینکه آوا رو به سام پرسید:

-اقای خجسته، استاد نگفتن برای اردو کجا رو در نظر گرفتند؟

سام چند لحظه خیره ی دختر جوان شد. اوا دختر امروزی و شیک پوشی بود. آن روز با مقنعه

ی آبی اسمانی که سر کرده بود، لنزهای ابی گذاشته بود! ونداد به بازوی سام ضربه زد که

هنوز مات صورت آوا بود!

-هی .. کجایی؟

تازه متوجه شد که همه با تعجب نگاهش می کنند. همه به جز مهتاب پارسا! نگاهش چند

لحظه روی دختر قفل کرد. اما با شنیدن صدای آوا دوباره به او خیره شد:

-نگفتن؟ دیر می شه اخه ..

سام سعی کرد چیزی بگوید. زبان روی لب های خشکش کشید و همان طور که بعد از هر

کلمه لب پایینی اش را می گزید، گفت:

-هیچی .. یعنی گفت... گفتن .. جمعه .. می ریم جاده ی قم..

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

همه با تعجب به هم نگاه کردند و بعد به سام. حسین پرسید:

-جاده ی قم؟ واسه چی اونجا؟

سام دست از کندن پوست لبش کشید:

-نمی دونم .. گفتن فقط باید برای ماشین هماهنگ کنن.. حالا جمعه را در نظر بگیرین ..

بدون حرف دیگری به سمت ساختمان دانشگاه قدم برداشت. ونداد با تعجب به مسیر قدم

های سام نگاه کرد. بعد به مهتاب که ساکت، سرش هنوز پایین بود و عینکش را با مقنعه ی

مشکی اش تمیز می کرد، نگاه کرد. هنوز بچه ها سر جایی که سام گفته بود بحث می کردند،

که ونداد هم بی توجه صحبت های بقیه، به سمت ساختمان راه افتاد .



\*

تمام سه کلاسی که در آن روز داشتند، سام ساکت و آرام روی آخرین صندلی نشسته بود.

این قدر سکوتش، به چشم می آمد که حتی استاد کلاس آخرشان هم به آن اشاره کرد!

اما این دلیلی نشد که سام، بشود سام دیروز! شوک زده و در هم بود و فقط گاهی زیر چشمی

رفتارهای مهتاب را می سنجید. وقتی آخرین کلاس هم به پایان رسید، ونداد از روی صندلی

اش بلند شد و کنار سام نشست:

-هی پسر چته؟ به خدا منظوری نداشتم...

صاف به چشمان ونداد نگاه کرد:

-یعنی الکی گفتی؟

ونداد آرام خندید:

-نه! از حسین پرس! شیرین بهش گفته !!

سام چشمانش را هم زمان با قورت دادن بزاق دهانش بست. ونداد سرش را نزدیک برد و

آهسته تر گفت:

-خب حالا چیزی نشده که چرا یهو ریختی بهم ..

سام چشم باز کرد و بی اختیار به مهتاب که حالا ایستاده بود و با دوستانش خداحافظی می کرد، زل زد. ونداد سکوت کرد. حتی وقتی حسین آمد طرفشان با اشاره خواست برود. تا اینکه بالاخره همه ی دانشجو ها از کلاس بیرون رفتند. ونداد نفسی کشید و گفت:

-سام چته تو؟ چرا این جور می کنی؟

سام خیره ی صندلی مهتاب پرسید:

-یعنی تو مطمئنی به من فکر می کنه؟!!

شانه های ونداد افتادند:

-غلط کردم سام.. بی خیال اصلا ..

سام با عجز و غم نگاهش کرد:

-یعنی بهم فکر نمی کنه؟

ونداد که هنوز متوجه ی منظور سام نشده بود، سرش را تکان داد:

-نمی دونم بابا.. خب من دیدم بهت بیشتر وقتا نگاه می کنه و اهمیت می ده .. گفتم ..

-راست می گی ونداد؟

-خب ..

لبخندی روی لب سام نشست که بیشتر ونداد را متعجب کرد. فکری از ذهنش رد شد:

-واستا ببینم .. نکنه تو هم ازش خوشش می یاد؟

لبخند سام بزرگتر شد:

-دختر خیلی خوبیه ..

-سام !!

برعکس چند ساعتی که غمگین بود، صدای خنده ی سام میان کلاس خالی پیچید. اما تا خواست حرفی بزند، صدای گوشی موبایلش بلند شد و وقتی اسم ماهی را دید، سریع از جا پرید:

-وای ماهی ... دیرم شد.. بای ونداد ..

ونداد با تعجب به دویدن و برخوردش با صندلی های بی نظم کلاس نگاه کرد:

-دیوونه ان .. خانوادگی !!

\*

ماهی ماشین را کنار خیابان پارک کرد. هنوز یک ربع تا زمان تمام شدن کلاس سام وقت بود. ماشین را خاموش کرد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. خوشبختانه تمام کارها طبق برنامه اش هماهنگ شده بود .

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

روز چهارشنبه بود و فقط یک روز دیگر فرصت برای کارهای باقی مانده داشت. بودن سام در این جور مواقع کاملاً به دردش می خورد. تمام موارد لازم را به وسیله ی برادرش به گوش دانشجویها می رساند .

به روبه رو خیره بود که با ضربه ای که به شیشه خورد، ترسیده به سمت چپش نگاه کرد. صورت استاد فلاح، با لبخند عمیقی، پشت شیشه انتظارش را می کشید. کمی خودش را عقب کشید و استاد اشاره کرد، شیشه را پایین بکشد.

عصبانی از رفتار زننده ی این مرد، از عمد در ماشین را محکم باز کرد تا در به بدنش بخورد و از ماشین پیاده شد. استاد فلاح، با لبخندی که از درد برخوردار در ماشین با پا و شکمش، کمی جمع شده بود، سلام داد

=سلام استاد خجسته .. روزتون خوش. دنبال سام اومدین؟

دستش روی در ماشین بود و به جای مرد، به درخت چنار کنار جوی نگاه می کرد:

=بله ..

-به به .. چه خوب .. می گم تا پایان کلاسشون وقت هست.. می شه چند لحظه بشنیم داخل

این پارک؟

خشم باعث شده بود انگشتان دستش؛ ریتمیک روی در ضربه بزند. دنبال راهی می گشت، به

این مرد حالی کند که از مردهایی مثل او خوشش نمی آید!

-هوا خیلی خوبه ها .. خوشحا ...

-استاد فلاح خواهش می کنم من به شما احترام می ذارم و چیزی به دکتر نگفتم.. اما رفتار

شما اصلا مناسب شخصیت شما نیست.

استاد فلاح یک قدم نزدیک شد و این طرف در ایستاد:

- صدبار بدی کردی و دیدی ثمرش را .. خوبی چه بدی داشت که یک بار نکردی !

مردمک های گشاد شده ی ماهی، روی صورت خندان استاد فلاح ثابت شد. مرد که فکر کرده

بود، سکوت ماهی از رضایت است، کیفش را از روی دوش پایین آورد و به روبه رو اشاره کرد:

-می خواین ببرم با ماشین دور بزنی؟ بریم یه گوشه ی اروم و ...

-استاد بس می کنید؟

عصبی از رفتار مرد، داخل ماشین شد و درها را از داخل قفل کرد. یک ضربه به شیشه ی

ماشین خورد و صدای استاد فلاح را خیلی کم می شنوید:

- معذرت می خوام.. استاد ... ماهی .. ببین منو.. بخشین ..

اما ماهی رویش را به سمت دیگر کرده بود و برای اینکه همان صدای کم استاد را نشنود،

دستهایش را روی گوش گذاشت .

در دل به خودش و سام ناسزا می گفت. نفهمید چند دقیقه گذشت. اما احساس کرد دوباره استاد فلاح به شیشه می زند. بدون اینکه اهمینی بدهد، چشمانش را هم بست! این بار صدا نزدیک تر و بلند تر می آمد .

- پدر تو در می یارم !

کلمات را بلند ادا کرد و عصبانی خم شد و از زیر صندلی کنار راننده ، قفل فرمان را بیرون

کشید و در ماشین را باز کرد .

همان طور که قفل فرمان را بالا گرفته بود، بلند گفت :

- می ری یا ...

با دیدن مردی که ترسیده روبه ریش ایستاده و دست هایش را بالا برده بود، یک لحظه مکث

کرد! مرد هیچ شباهتی به استاد فلاح نداشت! برعکس او قد بلند و هیکل خوبی داشت. کت و

شلوار مشکی رنگی با پیراهن سفید تن کرده بود. موهایش کمی جوگندمی بود که بسیار او را

متشخص تر و برازنده کرده بود .

مرد که بهت ماهی را دید، دست هایش را آرام پایین آورد:

-بخشید.. من می خواستم ماشینم رو در بیارم.. بعد ماشین جلویی هم خیلی چسبونده بود!  
شما جا دارین عقب .. یعنی اگه لطف کنید و یه کم ماشین رو عقب تر ببرین، من می تونم در  
پیام. البته قصد مزاحمت و جسارت نداشتم ...

این قدر کلمات را روان و شمرده بیان کرد که ماهی محو رفتار و گفتارش شده بود. همچنان  
قفل فرمان دستش بود و خیره ی صورت مرد بود! مرد به آرامی قدمی برداشت. لبخند کم  
رنگی که روی لبش جا خوش کرده بود، مردمک های عسلی رنگش را، زیباتر و جذاب تر کرده  
بود .

-بخشید.. شما خوبین؟

نگاهش روی صورت ماهی و قفل فرمان دستش می چرخید. ماهی تازه به خودش آمد، آرام  
قفل فرمان را کمی پایین آورد و زبان روی لب های خشکش کشید:

-من... یعنی .. معذرت می خوام.. یعنی .. خب .. یه آقایی .. بخشید..

تا خواست سوار ماشین شود، صدای آشنای زنی را از پشت سرش شنید

-سلام، بخشید دیر کردم ..

وقتی همان طور که قفل فرمان دستش بود، برگشت، با دیدن خانم عظیمی کارشناس رشته ی دانشگاه، با تعجب به مرد نگاه کرد. مرد لبخند گرمی به روی خانم عظیمی زد:

-نه ... این چه حرفیه ..

خانم عظیمی با دیدن ماهی، ابروهای نازکش را بالا داد. نگاهی به او و قفل فرمان دستش انداخت:

- سلام، استاد خجسته!

ماهی بزاق دهانش را به زحمت فرو داد. اصلا تصورش را هم نمی کرد، مرد با خانم عظیمی نسبتی داشته باشد. یک لحظه هم، تصویر حرکت چند دقیقه ی پیش از ذهنش پاک نمی شد. خانم عظیمی نزدیک شد و مرد با نگاه دقیقی به ماهی پرسید:

-استاد دانشگاه هستن؟!

لحن تعجیبی مرد، غرور ماهی را نشانه گرفت. قفل فرمان را کاملا روی صندلی کنار راننده پرت کرد و با لبخندی گفت:

-بله .. استاد ماهی خجسته هستم !

خانم عظیمی بی توجه به نگاه متعجب مرد، کنارش ایستاد و با لبخند گفت:

-بله استاد خجسته یکی از بهترین استادای ما هستن. مخصوصا رشته ی عکاسی ..



ماهی نگاه کوتاهی به قیافه هر دو انداخت. خانم عظیمی زنی ساده بود. قد کوتاهی داشت و کمی پر بود. هیچ وقت، ارایش خاصی روی صورتش نبود و از نظر ماهی زن معمولی به حساب می آمد، برعکس مردی که کنارش ایستاده بود، کاملاً جذاب و جنتلمن بود! نگاهش که به مرد رسید، لبخند مرد کش آمد.

-خوشبختم... منم دکتر نیکنام هستم.. امیر ارسلان نیکنام! خانم عظیمی، همسر برادرم هستن..

حین ادا کردن جمله ی آخر، لحن صدایش تغییر خاصی کرد. تغییری که باعث شد ماهی چند لحظه خیره اش شود اما ماهی، به این سادگی ها در دام نمی افتاد!

بی توجه در ماشین را باز کرد و روی صندلی نشست و همان طور که ماشین را روشن می کرد آرام گفت:

-خوشبختم.. می رم عقب، زود جا به جا کنید.

در ماشین را بست، دستش را روی صندلی کناری گذاشت و سرش را به عقب برگرداند تا عقب برود که متوجه دویدن سام شد. تمام عصبانیت لحظه هایی که استاد فلاح مزاحمش شده بود یا حرکت بی منطقی جلوی این مرد که از شانس بد او حالا برادر همسر خانم عظیمی هم از آب در آمده بود! به سراغش آمد.

حین دنده عقب از پارک هم خارج شد و هم زمان با رسیدن سام، به جای ایستادن، دنده را عوض کرد و پایش را محکم روی پدال گاز فشار داد !

ماشین با صدای حرکت لاستیک ها در عرض چند لحظه خیابان کوتاه را پشت سر گذاشت و از دید همه ناپدید شد. سام متعجب وسط خیابان ایستاد و به پیچی که ماشین گم شد، چشم دوخت !

کمی جلوتر، خانم عظیمی با دهانی باز و امیر ارسلان نیکنام شوک زده از کار ماهی، ایستاده بودند. کم کم لبخندی روی لب های امیر ارسلان نشست. این زن عصبانی و بداخلاق که اگر چند لحظه غفلت می کرد قفل فرمان را بر سرش می کوبید، به نظرش همه چیز تمام بود! مثل همیشه آدم های متفاوت برایش جذاب بودند .

-بخشید این استاد خجسته یه کم عجیبه!

با صدای خانم عظیمی، نگاهی به زن برادرش انداخت و بعد به سام که همچنان وسط خیابان ایستاده بود و نفس نفس می زد:

-اون پسر کیه؟

خانم عظیمی برگشت و با دیدن سام، لبخندی زد:

-اوا... سام .. برادر خانم خجسته. دوباره دیر کرده، ماهی ناراحت شده حتما !

امیر ارسلان چشمش به سام بود و لبخندش کش آمد. زیر لب زمزمه کرد:

- ماهی ..

- چیزی گفتی؟

امیر ارسلان چشم از سام گرفت و به سمت ماشین حرکت کرد:

- نه بریم .. دیر می شه داداش منتظره ..

هر دو سوار ماشین شدند و بی توجه به سام که روی جدول خیابان نشسته بود به سرعت دور

شدند. سام چند لحظه نشست و سعی کرد نفس عمیق بکشد اما باید زودتر می رفت. می

دانست اگر باز هم دیر کند، ماهی عصبانی تر می شود. بلند شد و همان طور که خاک

شلوارش را می تکاند، از کنار ماشین های پارک شده، حرکت کرد .

\*

سام کنار سینک ظرفشویی ایستاد و اسکاچ کفی را از دست ماهی گرفت:

- بده من می شورم امشب .

ماهی بدون این که چشم از بشقاب دستش بگیرد، روی دست سام زد و دوباره اسکاچ را

گرفت. از وقتی که سام به خانه آمده بود، این بار چندم بود، سر صحبت را با خواهر

سرسختش باز می کرد، اما ماهی یک کلمه هم جوابش را نداده بود .

- ماهی .. ابجی خانوم.. خواهش می کنم ▪

ماهی بدون اینکه تغییری در روند کارهایش بدهد، بشقاب دیگری را با دقت کف زد. سام این

بار شیر آب را باز کرد:

-خب من آب می کشم !

دست ماهی روی اهرم شیر آب نشست. سام درمانده از رفتار ماهی، پشتش را به سینک کرد

و غمگین گفت:

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

-خب ببخشید. می دونم دیر شد. با ونداد سر موضوعی حرف می زدم. نمی شد .. یعنی ...

نگاهی به صورت جدی ماهی انداخت:

ماهی .. یه لحظه نگاه کن !

- ....

-ابجی خانم .. خواهش می کنم. بابا اصلا نمی خواد بپرسی چمه؟ من الان فرق کردم! ببین

تو فکرم، غمگینم! .. تازه شامم درست نخوردم. همش بازی کردم .. ها؟ برات مهم نیستم؟

ماهی شیر آب را باز کرد و با ارنج دست، کمی سام را هل داد تا بتواند کارش را انجام بدهد.

سام که نمی خواست کوتاه بیاید، دستانش را دور گردن ماهی انداخت:

-بوست می کنما !

ماهی با همان دستکش های کفی، دستان سام را گرفت و خواست از دور گردنش رها کند. اما برادر کوچک او، حالا هم قدش بلندتر بود و هم قدرتمندتر شده بود! حلقه ی دستان سام

تنگ تر شد:

-برات مهم نیستم؟

ماهی کلافه ساعد دست سام را گرفت و محکم کشید:

-ولم کن عه ... خفه شدم !

-باید بگی بخشیدیم ..

-ولم کن سام ..

-بگو بخشیدی ..

-بخشیدم ولم کن ..

سام بوسه ای روی گونه اش گذاشت و ماهی خودش را از دستان پر قدرت سام نجات داد. دسته ای از موهای کوتاهش که در این تقلا، از میتن کش سرش در آمده بود را پشت گوش فرستاد و دوباره مشغول شستن شد. سام کنارش ایستاد و این بار دستمال خشکی که ماهی برای خشک کردن ظرف ها استفاده می کرد، به دست گرفت:

-نمی خوای بپرسی چمه؟

اولین بشقاب را آب چکان برداشت و سعی کرد مثل ماهی، با دقت و آرامش دستمال را روی ظرف بکشد. ماهی همان طور که یک چشمش به کار سام بود که درست انجام بدهد و یک چشمش به ظرف هایی که می شست، گفت:

-خیلی هم خوبی. حرف نزدی چون می دونستی عصبانی ام. لوبیا پلو هم دوست نداری و واسه این نخوردی.

-نه باور کن یه چیزیم هست. دارم سعی می کنم خودمو اون جور نشون بدم!

ماهی دستش را روی اهرم شیر گذاشت و پایین کشید. برگشت به سمت سام و دقیق تر نگاهش کرد:

-خب مثلا چه چیزی؟

سام آهی کشید و خیره ی بشقاب دستش شد! ماهی متعجب از رفتارش دوباره پرسید:

-با تو بودم! مثلا چه چیزی؟!

-خب یه ذره فکر کن.. قیافه ام شبیه کی هست؟

-یعنی چی؟ قیافه ات شبیه خودته دیگه!

سام نچی کرد و بشقاب را روی کابینت گذاشت.

-نه ماهی دقت کن.. ببین چه قدر کم حرف شدم! غمگینم. تو خودمم رفتی! اصلا ناهارم

نخوردم.. ها؟!!

یک تای ابروی ماهی بالا رفت! متوجه منظور سام نمی شد .

-هنوز مثل بچگی هات هستی! حتما دوباره امتحانت رو خراب کردی !

سام کلافه آهی کشید:

-نه بابا .. ربطی به امتحان نداره.. اصلا به دانشگاه ربط نداره ... نه .. یعنی داره.. اما نه اون

جور .. یعنی به درسم ربط نداره .

ماهی گیج از رفتار سام، دوباره شیراب را باز کرد و مشغول ادامه ی کارش شد:

-من نمی فهمم چی می گی .

-عاشق شدی؟!!

نه فقط صدای پدرشان، بلکه دو کلمه ای که به کار برد، سر هر دو را شوک زده، سمت در

آشپزخانه چرخاند! سام لبخندی زد و سرش را پایین انداخت و اما ماهی همچنان خیره ی پدر

ماند. امیر وارد آشپزخانه شد و با لبخند همیشگی اش، کنار سام ایستاد:

-کی هست این شاهزاده خانم؟!!

لبخند سام کش آمد اما ماهی هنوز در بهت بود. سام نگاهی به صورت ماهی انداخت:

- ماهی؟! -

جواب که نداد، با دست بشکنی جلوی صورتش زد. ماهی چند لحظه به هر دو مرد زندگی اش نگاه کرد و دوباره سمت سینک ظرفشویی برگشت. نمی دانست چرا قلب او هیجان زده ست! چرا او گر گرفت و چرا خجل است. اسمی میان ذهنش شبیه یه نئون رنگی روشن و خاموش می شد. صدای سام توجهش را جلب کرد:

- ماهی .. ناراحت شدی؟ -

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

قبل از این که او حرفی بزند، پدر گفت:

- نگفتی کیه سام؟ ما می شناسیم؟! -

سام لبخند شرمساری روی لبش نشست:

- شما نه .. اما ماهی می شناسه! ماهی .. -

- نخیر من هیچ کسی رو نمی شناسم . -

جمله ی تندی که با غیظ ادا شد! سام سرش را کمی خم کرد تا صورت ماهی را ببیند:

- چرا می شناسی .. از دانشجو هاته . -

ماهی دستش روی اهرم نشست و غضب آلود به سام خیره شد:



-به من چه که هست. اصلا باشه ..

بی توجه به بودن سام و پدرش، دستکش ها را روی کابینت پرت کرد و از آشپزخانه بیرون رفت! هر دو متعجب به او و رفتارش نگاه می کردند. سام انتظار ناراحتی و عصبانیت و حتی

دعوا را هم داشت! اما عکس العمل ماهی عجیب تر بود!

امیر دستش را روی شانه ی سام گذاشت و دم گوشش گفت:

-دختره دیگه! یه وقتایی عصبانیه! بذار سر یه وقت بهتر باهش حرف بزنی .

سام نگاهی به صورت پر از آرامش پدرش انداخت:

-من مقصرم .. صبح خوب بود. دیر کردم. ناراحت شد .

-خیلی خب . پس الان وقت گفتنش نیست. بذار آرام بشه بعدا. یه کم وقت شناس و موقعیت

سنج باش. دیگه بچه نیستی سامی ..

سام لبخندی زد:

-بله ... حق داری. می خواستم ناراحت نباشه. که گویا بدترش کردم !

امیر با نفس عمیقی که کشید، به سمت در آشپزخانه رفت:

-تا فردا کاری بهش نداشته باش بذار اروم شه. این قدر اینده ی تو براش مهمه که خودش

ازت بپرسه ..

سام لبخندش عمیق تر شد. حق با پدرش بود. ماهی در حق او مادر بود. چیزی که نبودش را کنار ماهی هیچ وقت حس نکرده بود.

سلفی در دسر ساز

فصل سوم:

ماهی عصبانی گوشه را جا به جا کرد:

-اقای حسینی، من الان چی کار کنم؟

مرد چند تعلل کرد و آرام گفت:

-شرمنده استاد... نمی شه بندازین واسه هفته ی بعد. باور کنید مادر خانومش فوت کرده.

نمی شه هیچ جوره ..

-به من چه ! من واسه جمعه یه مینی بوس می خوام. باهاتون از قبل هماهنگ کرده بودم .

صدای ضربه ای که سام به در زد را نشنیده بود، با خشم به صورت متعجب برادرش زل زد و

اخم هایش بیشتر در هم فرو رفت:

-ببینید من برای فردا صبح مینی بوس می خوام. همین ..

منتظر توضیح مخاطبش نشد و تلفن را قطع کرد. سام بی توجه به اخم های ماهی داخل

اتاقش شد:

-ماهی چی شده؟

ماهی گوشی را روی میز گذاشت:

-هیچی .. برو الان می یام پایین ..

-آخ ..

-گفتم برو بیرون سام ..

سام معطل نکرد و سریع خواسته ی ماهی را انجام داد. خیلی خوب می دانست این جور وقتها نباید با ماهی درگیر شود. از خانه بیرون که زد، حمید شاگرد پدرش را مشغول جارو کردن پیاده رو دید. از شیشه داخل مغازه را نگاه کرد. امیر اقا مشغول کار با دستگاه کپی بود. تازه پایش را روی تک پله ی مغازه گذاشته بود که باز شدن در خانه، سرش را به آن سمت کشاند.

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

ماهی در حالی که همچنان روی پیشانی اش، اخم ها خانه کرده بودند، به سمت ماشینش راه افتاد. سام هم پله را پایین آمد و هم زمان با نشستن ماهی، او هم داخل ماشین شد. عصبانیت ماهی از رفتارش کاملا مشهود بود. مخصوصا وقتی که بی توجه در ماشین را کوبید، سریع از پارک خارج شد و با سرعت حرکت کرد!

تا دانشگاه سام یکی دو بار سعی کرد با حرف های روزمره، حواس ماهی را پرت کند، اما این قدر ماهی ناراحت بود که حتی گره ی کوچکی هم از اخم هایش باز نشد .

این روند تا وقتی که از ماشین پیاده شدند هم، ادامه داشت. سام وقتی پیاده می شد خدانگهدار آرامی گفت. ماهی همان طور که ماشین را خاموش می کرد با همان لحن جدی و

عصبانی اش گفت:

-به بچه ها بگو اردو کنسله ..

سام متعجب به سمتش برگشت:

-عه.. چرا؟!!

-ماشین نیست ..

-خب الان چی کار کنیم؟ وقتم نیست !

ماهی با حرص از ماشین پیاده شد و در را محکم بهم زد:

-من می رم با دکتر صحبت کنم. البته اگه باشن! مسخره بازی به همه چی ..

سام دستش را روی در باز ماشین گذاشت و خیره ی ماهی گفت:

-چی شده آخه؟

-ماشین نیست.. به مینی بوس نمی تونن جور کنن !

سام در ماشین را بست و به سمت ماهی رفت. اما قبل از اینکه حرفی بزند؛ صدای سلام مردی توجه هر دو را به پشت ماشین جلب کرد. صدا برای ماهی آشنا بود. احساس می کرد رگه های قرمز رنگی روی گونه هایش در حال ریشه زدن است. سام متعجب به مرد شیک پوشی که نزدیکشان می شد، نگاه کرد. امیرارسلان نیکنام، کنار ماشین ایستاد و با لبخندی که ابروی سمت راستش را به بالا کشانده بود، گفت:

-خوب هستین استاد خجسته؟

ماهی بی هدف چشم چرخاند تا مبادا نگاهش با سام یکی شود:

-مرسی .. سام برو سر کلاست دیر میشه .

سام نگاهی به مرد و نگاهی به ماهی که از خشونت و عصبانیت چند لحظه ی قبلش ابداء خبری نبود، انداخت. امیر ارسلان لبخندش کش آمد و رو به سام گفت:

-بله .. برو الان دیر می شه!

سام نگاه دقیق تری به مرد انداخت:

-چشم حتما !

رو به ماهی ادامه داد:

-من به بچه ها می گم.. اما شاید بشه از یه جا مینی بوس گرفت ..

امیرارسلان نیکنام که حالا پشت سر سام ایستاده بود، دستش را روی شانه اش گذاشت:  
-البته! چیزی که زیاده مینی بوس کرایه ای! تازه از این چینی ها هم اومده خیلی شیک و راحتن!

چشمان ماهی گشاد شده روی لبخند امیرارسلان مانده بود. سام که از رفتار خودمانی امیرارسلان خوشش آمده بود. با سر تایید کرد:  
- بله .. بابای حسین تو تاکسی رانیه.. آشنا داره ..

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

-نمی دونم حسین کیه، سام عزیز، اما من خودم آشنا دارم. نگران نباش. به دوستات بگو برنامه ی اردو ردیفه!

لبخند سام تبدیل به خنده ی دندان نمایی شد .

-جدی؟

رو به ماهی گفت:

-حله واقعا؟

امیرارسلان قبل از اینکه ماهی عکس العملی به خوشحالی سام نشان بدهد، سام به سمت ساختمان دانشکده برگرداند:

-البته پسر خوب.. برو حالا دیرت میشه. برنامه تون طبق قبل ادامه پیدا می کنه!

سام را تقریبا هل داد و در آخرین لحظه، سام دستش را دراز کرد به سمتش:

-اقا خیلی ممنونم از تون ..

امیرارسلان با محبت دست سام را گرفت و لبخندی تحویلش داد. سام همان جور سرخوش، با ماهی خداحافظی کوتاهی کرد و بدون این که جوابی بگیرد به سمت ساختمان دانشگاه دوید. امیرارسلان با نگاهی که روی سام مانده بود، گفت:

-فکر کنم خیلی بهشون خوش می گذشته که این قدر خوشحال شد!

وقتی برگشت مچ نگاه ماهی را که روی او مانده بود، گرفت. لبخندی زد و نزدیکش ایستاد:

-شما خوشحال نشدین؟

ماهی که تا آن لحظه چیزی نگفته بود، سرش را پایین انداخت و زبان روی لب های خشک شده اش کشید:

-شما از کجا می خواین ماشین پیدا کنید؟

حس مغرور و جدی وجودش دوباره او را ماهی همیشگی کرده بود. سر بالا کرد و این بار سعی کرد جدی تر به این مرد نگاه کند .

-این مشکل باید به وسیله ی خود دانم....



امیرارسلان نگذاشت حرفش تمام شود.

-نگران نباشین. قابل اطمینانه .. با اینجا هم صحبت کنید. اما اگه اجازه بدین من این مشکل

رو حل کنم .

-آخه .. شما چرا؟

لبخندی روی لب امیرارسلان نشست:

-من خیلی به عکاسی و هنر علاقه دارم. اما خب به علت اصرار خانواده مجبور شدم پزشکی

بخونم. اگه اجازه بدین من برای مشکل ماشین، کمکتون کنم. در عوض بذارین من همراهتون

بیام!

ابروهای ماهی بالا پرید. با انگشت ضربه ای به عینکش زد و کمی بالاتر کشید:

-بخشید. متوجه نشدم شما بیاین؟ مگه می ریم پیک نیک!

-چراکه نه! یه پیک نیک علمی و تفریحی!

ماهی از لبخند مودبانه و نگاه خیره ی مرد روبه رویش خوش نیامد، در صندلی عقب را باز

کرد و با برداشتن کیفش گفت:

-ممنون آقای ... بخشید فراموش کردم فامیلتون رو..

-نیکنام .. امیرارسلان نیکنام هستم ..

-آها .. بله آقای نیکنام.. اما این یه اردوی آموزشیه و مختص دانشجو هام... خودم برای حل

مشکلم فکر می کنم ▪

از فاصله ی کمی که بین امیرارسلان و جدول کنار باغچه بود، به سختی و طوری که برخوردی

با مرد نداشته باشد عبور کرد. دو قدم فاصله نگرفته بود که امیرارسلان صدایش کرد:

-خانم.. خانم خجسته ..

ماهی نایستاد و وقتی امیر ارسلان، هم پایش شد، گفت:

-من قصدم اینه که مشکل شما حل شه می دونم خودتون حتما می تونین حلش کنید، اما

دوست دارم منم همچین جایی باشم اگه براتون مقدوره، اجازه بدین من هماهنگ کنم و

باهاتون به این سفر بیام. قول می دم که دست و پا گیر نباشم و مزاحم کاراتون نشم ..

ماهی ایستاد و امیرارسلان را هم مجبور به اطاعت کرد. با اخم های در هم رفته، رو به

امیرارسلان کرد و گفت:

-یه بار گفتم .. خیر.. ممنون از پیشنهادتون اما من قصد چنین کاری ندارم !

-آخه .. حداقل بهش فکر کنید

-وقت واسه فکر کردن ندارم .. اصرار نکنید لطفا..

-خانم ...

- وقتی می گن اصرار نکنین چرا هی گیر می دی خب!

با صدای استاد فلاح، بی اختیار چشمان ماهی بسته شد. امیرارسلان با تعجب به مردی که

کنار ماهی ایستاده بود و با خشم نگاهش می کرد، زل زد ▪

-متوجه نشدم! شما؟

استاد فلاح خودش را کاملا کنار ماهی کشید. حالا که پاشنه ی کفش ماهی کمی بلند بود،

کاملا قد کوتاهش به چشم می آمد ▪

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

-بنده استاد فلاح هستم! شما اون وقت تو دانشگاه چی می خوانین؟

رو به ماهی ادامه داد:

-واقعا استاد می بینین؟ من از تون معذرت می خوام .. هر کسی رو توی فضای هنری دانشگاه

راه میدن !!

مردمک های امیرارسلان کاملا گشاد شده بودند. نگاهی میان آن دو نفر رد و بدل کرد. ماهی

که از دیدن استاد فلاح کاملا کلافه شده بود، نفس پر حرصش را بیرون داد:

-استاد فلاح، ایشون آشنا هستن. شما بفرمایید سر کلاستون!

استاد فلاح خودش را نباخت، لبخندی روی لب های گوشت آلودش نشست:

-بله! مشخصه باید آشنا باشن ▪

امیرارسلان که متوجه کنایه های مرد شده بود. به ماهی چشم دوخت:

-من این جا هستم.. یه کم فکر کنید. اگه قبول کنید بی نهایت خوشحال میشم. من می

دونم چه قدر شما به کار و این رشته علاقه دارید. مقاله ها و تحقیق هاتون رو خوندم.

مخصوصا توی مقطع دکترا.. خیلی ممنون می شم این فرصت رو به یه آدم عاشقِ عکاسی بدین که استفاده کنه ..

لبخندی زد و بی توجه به نگاه متعجب و غضب آلود استاد فلاح، ادامه داد:

-البته من خیلی هم آماتور نیستم! اگه اجازه بدین منم این افتخار رو داشته باشم واسه یه

روز دانشجوی شما باشم ▪

دهان ماهی باز مانده بود. خیره ی لبخند ملیح امیرارسلان بود و قلبش بدون اینکه بخواهد به

سینه اش می کوبید. صدای نحس استاد فلاح تمام اتفاقات خوبی که در ذهن و قلبش شروع

به افتادن کرده بود را، سرکوب کرد:

-مگه کشکه اقا! شما باید دانشجو رسمی باشین. اگه این طور بود که مثلا من خودم

همراهشون می رفتم. مگه نه استاد خجسته ی عزیز!

عزیز را به قدری با حرص ادا کرد که پوزخندی روی لب های امیرارسلان نشست. ماهی که به خودش آمده بود، یک قدم به عقب برداشت تا با استاد فلاح فاصله اش حفظ شود، بعد همان جور که به سمت ساختمان قدم برمی داشت گفت:

-تا دو ساعت دیگه بهتون خبر می دم... فعلا ..

قدم هایش را بلند برداشت و سعی کرد از آن جو فاصله بگیرد. صدای استاد فلاح آمد که دوبار صدایش زد. اما ماهی این بار بی توجه، فقط قدم برداشت. آن قدر به سرعت که نفس هایش به شماره افتاد!

\*

حسین دستش را به آرامی بالا برد و وقتی استاد خجسته هیچ جوابی نداد، آرام صدا کرد:

-بخشید استاد .

هم زمان با سر استاد، چشم های همه به حسین رسید:

-بله؟

-بخشید من می گم نمی شه خودمون ماشین بیاریم؟

ماهی چند لحظه خیره نگاهش کرد..تا حسین توضیح مفصلی بدهد:

- پدر من ون تاکسی رانی داره .. مطمئنم می شه یه روز تعطیلی روش حساب کرد .

ونداد که کنارش نشسته بود، سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و رو به استادشان گفت:

-منم ماشین دارم **10** نفر تو ون بشینن **5** نفرم تو ماشین من حله ..

ماهی از بالای عینک به صورت ونداد خیره شد و نفس عمیقی کشید:

-نمی شه این جور .. مسئولیت داره .. من نمی تونم قبول کنم .

سام بدون اینکه اجازه ای بگیرد، گفت:

-اون آقا که گفت مینی بوس ردیفه !

به ثانیه ای اخم های ماهی در هم فرو رفت !

-نیم نمره از نمره ی پایان ترمت کم میشه واسه این بی اجازه صحبت کردن!

صورت متعجب و دلخور سام و اخم های ماهی، لبخند پنهانی را روی لب های باقی دانشجو ها

نشانده. ماهی کلافه از این همه فکر کردن، بلند شد و شروع کرد به قدم زدن. بین دوراهی

بدی مانده بود. مکالمه اش با استاد فلاح و دکتر نیکنام، دایم در ذهنش تکرار می شد و شبیه

ناخن کشیدن روی شیشه، روح و جسمش را عذاب می داد .

چند لحظه رویش را به تخته کرد و پلک بست. باید بالاخره تصمیم می گرفت. همه ی فکرها

را دور ریخت و تصمیمی که به نظر عاقلانه تر بود را روی زبانش نشانده:

-حسین از پدرت مطمئنی؟

حسین با خوشحالی جواب داد:

-بله .. مطمئن ..

-زنگ بزن الان هماهنگ کن .

-چشم استاد

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

برگشت و رو به حسین گفت:

-همین حالا .

حسین گوشی اش را در آورد و ونداد گفت:

-منم ماشین بیارم؟

این بار ونداد را به دقت نگاه کرد تا تصمیم بگیرد:

-مطمئنی؟

-بله استاد ...

-باشه .. خوبه ..

مکالمه ی کوتاه حسین تمام شد و با حرکت سر گفت:

- پدرم مشکلی نداره ..

هنوز ماهی مردد بود اما بهترین تصمیم در آن لحظه همین بود:

- خیلی خب .. فردا صبح ساعت هشت صبح همه بیاین دم دانشگاه .. همه برای خودتون ناهار حاضری بیارین. اب معدنی یادتون نره . اونجا بیابونه ... سه پایه دوربین و چراغ قوه خواهش می کنم فراموش نکنین. هر کی نداشته باشه، کار نمی کنه. جی پی اس ، یه لپ تاپ یا تبلت یا گوشی هوشمند با خودتون همراه داشته باشین. باتری زاپاس دارن، بردارین. مثل بچه های دبستانی نباشین همه چی رو جا بذارین. متوجه شدین؟ گردش هم نمی ریم، داریم می ریم کار علمی و آموزشی انجام بدیم!

همه با دقت و خوشحالی به حرف هایش گوش می دادند. به سمت میزش برگشت و همان طور که کیفش را برمی داشت گفت:

- کفش و لباس مناسب بپوشین ، مخصوصا دخترا .. مهمونی نمی ریم! فردا صبح ساعت 8 می بینمتون هر کی دیر کنه، جا می مونه مقصر خودشه .. به خانواده ها بگین تا ساعت 11 شب تهران می رسیم شاید زودتر .. بستگی داره چه قدر خودتون کاراتون رو به خوبی انجام بدین .

چند لحظه جلوی تخته مکث کرد:



- حرفی نیست؟

کلاس که به همه افتاد، منتظر نایستاد و بیرون رفت. نمی خواست کم بیاورد. دوست نداشت به هر کسی رو بیاندازد. از طرفی می دانست این اردو چه قدر برای دانشجویهایش لازم است. با اینکه نگرانی اش برای فردا زیاد بود، اما همین که کارش انجام می شد، خیلی مهم بود. هنوز به حیاط نرسیده بود که سام هم قدمش شد:

- می گم کار خوبی کردی که موافقت کردی.

...

- می گم می خوای ماشین خودمون رو هم بگیریم جامون راحت باشه؟

ماهی با نفس عمیقی که کشید، گفت:

- نخیر کافیه .. جا می شیم..

- اچه 15 نفر می شیم ها ..

- باشه !

- تو ون 9 نفر راحت تر می شینن ها، یکی رو هواست!

ابروی ماهی با تعجب بالا پرید و ایستاد:

-حجالت بکش سام. این چه طرز حرف زدنه !

سام لبخندی زد:

-خب منظور ..

-منظورت هر چی هست درست از کلمه ها استفاده کن ..

دوباره ماهی با قدم های بلند و سریع به سمت ماشینش قدم برداشت:

-خب من گفتم که یعنی جا کم نباشه ..

-الکی نمی خواد نگران باشی! سرتو بنداز پایین و حرف گوش کن!

سام فقط اوهوم آرامی گفت و گام هایش را سریع تر برداشت تا به پای خواهرش برسد

### فصل چهارم:

ماهی یک بار دیگر، به ساعت مچی اش نگاه کرد. هنوز ده دقیقه تا هشت فرصت بود. ونداد و شش نفر از دانشجویانش هنوز نرسیده بودند. صدای خنده ها و شوخی های سام بدجور با اعصابش بازی می کرد. تکیه اش را از ماشین ون حسین گرفت و خیره ی خیابان شد. تنها یک ماشین شاسی بلند مشکی رنگ، آرام به سمتشان می آمد. نفس عمیقی کشید و به سمت دیگر خیابان نگاه کرد. جز صدای گنجشکانی که روی درختان چنار و زبان گنجشک حاشیه ی خیابان مشغول شیطنت بودند، خبری نبود!

-سلام خانم ..

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

چند لحظه مکث کرد تا مزه ی صدایی که شنیده بود را به خوبی حس کند! بعد آرام سرش به سمت صاحب صدا چرخید .

امیرارسلان نیکنام، دستش را روی پنجره ی باز ماشین گذاشته بود و با لبخند نگاهش می کرد:

-من گفتم، ماشین من خیلی بهتره.. جا داره و مشکلی هم بابتش نداریم .. ها؟

ماهی همچنان با تعجب خیره ی صورتش بود. امیرارسلان عینک آفتابی اش را بالای سرش برد و ماشین کمی حرکت کرد، حالا دقیقا روبه روی ماهی بود:

-یه خواهش کوچولوئه .. فکر کنید اصلا راننده ی مینی بوس هستم !

ماهی چشم بست و نفس پر حرصش را بیرون داد . اما قبل از حرف زدن، صدای سام را بغل گوشش شنید:

-عه .. سلام ... شما یید؟ پس مینی بوس چی شد؟

امیر ارسلان لبخندی زد و دستش را جلوی سام گرفت . سام هم دستش را بلند کرد و آرام روی دستش زد .

-والا من پیشنهاد دادم، منتها خانم خجسته قابل ندونستن.. حالا هم می گم بیاین با ماشین من بریم که جا دارتره ..

سام با ذوق نگاهی به سانتافه ی مشکی و پولیش خورده انداخت .

-اوه ... ماهی اره اینا هفت نفره هستن ها .. 9 نفر توی ون باشیم ،

-برو سام کنار ...

دست ماهی روی شکم سام بود و به عقب هلش می داد . بدون این که به چشم های امیر ارسلان نگاه کند، گفت:

-من به شما توضیح دادم که پیک نیک نمی ریم! مسئولیت داره ..

امیرارسلان از ماشین پیاده شد و ناخودآگاه ماهی هم عقب تر رفت. با کفش های اسپرتی که ماهی پوشیده بود، حالا قد امیرارسلان برایش بلندتر به نظر می رسید .

-ببینید استاد، من با خانم عظیمی صحبت کردم؛ گفتن شما باید اجازه بدین.. خواهش می کنم شما هم این لطف رو در حقم بکنید. من خیلی دوست دارم تجربه ی این سفر رو داشته باشم ..

ماهی هنوز خیره ی انتهای خیابان بود و به خودش و ونداد بد و بیراه می گفت. مطمئن بود چشمان تمام دانشجویانش، به او و این مرد است .

-استاد خجسته؟

نفسش را با حرص بیرون داد و روبه رویش ایستاد و سرش را کمی بالا گرفت ، با شجاعت به چشمان ارسلان زل زد:

-گفتم نه آقا .. خیلی راحت می تونین از این تورا پیدا کنید ...

-تور کسی مثل شما رو نداره

-چرا اتفاقا خیلی راهنماهاشون جذاب و تو دل برو هستن !

-من از نظر آموزشی گفتم

- شما دانشجویی مگه؟ برو به کار خودت برس!

- خیلی سخت می گیری

- آدم سختگیر و مسئولیت پذیری هستم .

این بار دقیقا به چشم های امیر ارسلان زل زد:

- شما تخصصتون چی بود؟

لبخند روی لب امیر ارسلان پر رنگ شد :

- جراح ارتوپد ..

- بله آقای جراح شما منو فردا یه تور می برین اتاق عمل؟

- چرا که نه !

مردمک های گشاد شده ی ماهی ، لبخند امیر ارسلان را بزرگتر کرد:

- شما منو با خودتون برین ، منم حتما یه بار شما رو می برم اتاق عمل .

لبخند موذیانه اش ، ماهی را عصبی تر کرد سام که تمام مدت به صحبت هایشان گوش می

داد، رو به ارسلان گفت :

- یعنی واقعا می تونین ببرین؟

امیرارسلان بدون اینکه چشم از ماهی بگیرد، گفت:

-بله!

این بار مخاطبش ماهی بود:

-استاد اجازه بدین من پیام .. قول می دم تو دست و پا نباشم...

ایستادن مگان نقره ای رنگ ونداد، دقیقا پشت سر ماشین ارسلان، توجه ماهی را به آن سمت جلب کرد. به سمت ونداد راه افتاد که امیرارسلان دستش را جلویش گرفت و ماهی به اجبار کنار شانه اش متوقف شد:

-این اولین باره تو زندگیم این طور دارم خواهش می کنم! نه اون وقتی که پدرم به زور وادارم کرد پزشکی بخونم نه اون موقعی که ...

سرش را کمی پایین انداخت و به جای ماهی به اسفالت خیابان زل زد:

-نه اون وقتی که همسرم ترکم کرد ..

در این جملات امیر ارسلان، گویی گرد جادو پاشیده بودند. تاثیر کلامش، کار خودش را کرد.

ماهی خیره ی جلو شد و وقتی امیر ارسلان بار دیگر و اهسته تر، خواهش می کنم را تکرار

کرد، بزاق دهانش را قورت داد و بر خلاف خواسته ی عقلانی اش، زمزمه کرد:

-باشه ..

به یک آن، صورت امیرارسلان از آن مرد غمگین و جدی، تبدیل شد به همان امیرارسلانی که چند لحظه ی قبل از پنجره ی ماشینش به او نگاه می کرد. دستش را پایین آورد و آهسته گفت:

-ممنونم .. پشیمون نمی شین ..

ماهی ترجیح داد جوابی به امیرارسلان ندهد و به سمت دانشجویانش که حالا همه کنار هم ایستاده بودند، رفت:

-خانوما برین تو ماشین حسین ..

رو به ونداد ادامه داد:

-ماشینتو ببر تو پارکینگ بذار ..

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

ونداد با تعجب به ماهی خیره شد . سام بشکنی زد و قبل از باز شدن دهان ونداد گفت:

-اخ جون با اون ماشین می ریم .

بی توجه به نگاه خیره و عصبانی ماهی، رو به ونداد گفت:

-ونداد ببین من هی گفتم ماشینتو بفروش اینو بخر! ببین چه خوشگله ... جا دارم هست ..



ونداد با چشم به ماهی اشاره کرد تا سام هم با لبخند سکوت کند! آوا دستش را به آرامی بالا گرفت:

-بخشید استاد ما بریم تو ون؟

لحن ناراحت و با عشوهِ اش، لبخند را روی لب سام آورد و نگذاشت به سکوتش ادامه بدهد:

-بله بفرمایید اونجا! ما پسرا 5 نفریم!

حرکت خنده دار صورتش که با لبخند موزیانه ای همراه بود، باعث شد، آوا سرش را یک طرف کج کند. و ماهی با جدیت، اخم هایش را در هم بکشد:

-خیلی خب بسه! از همین الان شروع نکنین بچه بازی تون رو که پشیمون می شم.. جمع

کنید و زود سوار شین، همه اومدن؟

تقریباً همه یک صدا بله گفتند و خود ماهی اولین نفر به سمت ون رفت:

-زود باشین سوار شین ▪

امیرارسلان که تا آن لحظه به ماشین تکیه داده بود، به سمت ماهی رفت:

-استاد خجسته ..

ماهی یک دفعه ایستاد. رو به دانشجویانش، بلند گفت:

-بچه ها ... ایشون دکتر نیکنام هستند.. مهمان ما هستند، توی این اردو ..

چشم های همه روی صورت امیرارسلان بود که لبخندش هر لحظه، بیشتر کش می آمد در

جواب سلام و خوش آمد گویی های دانشجویان، آرام گفت:

-منم خوشبختم .. امیدوارم سفر خوب...

راه افتادن ماهی به سمت ون، جمله ی امیرارسلان را نیمه گذاشت تا دنبال ماهی برود:

-استاد... خانم ..

ماهی حالا کنار ون توقف کرد. امیرارسلان آرام گفت:

-شما بیاین خب تو ماشی... ..

برگشتن سریع و خشن ماهی به سمتش، جمله اش را نیمه گذاشت:

-گوش کنید آقای نیکنام ... من اینجا مسئولم .. خیلی هم حساسم که همه چیز به خوبی و

روی نظم پیش بره.. همین که شما رو قبول کردم، خودش یه بی نظمی و بی مسئولیتی که

مطمئنم به خاطرش، خودم رو هزاران بار مواخذه می کنم! پس تا هنوز پشیمون نشدم، کاری

که بهتون می گم رو انجام بدین .

بی توجه به مردمک های گشاد شد و لبخند ماسیده ی امیر ارسلان ادامه داد:

- پسرا تو ماشین شما هستند و حق ندارین با سرعت رانندگی کنین . تمام مدت باید پشت سر ما باشید. کار خلاف قانون هم انجام بدین، هر کجا باشیم مهم نیس، خودتون برمی گردین.. متوجه هستین؟

امیرارسلان شوک زده را دور زد و از ون بالا رفت !

امیرارسلان چند لحظه خیره ی پنجره ی جلوی ون شد. لب پایینی اش را گزید و لبخند محوی زد . خودش هم نمی دانست چرا هر لحظه از این زن، خشک و بداخلاق و سرد بیشتر خوشش می آید! این قدر غرق فکرهاش بود که سام بعد از چند بار صدا زدن، با انگشت چند ضربه روی کتف ارسلان زد:

-بخشید آقای دکتر نریم؟

امیرارسلان ، نفسش را عمیق بیرون داد و همان طور که به سمت ماشین برمی گشت، گفت:

-بهم بگین امیرارسلان .. راحت ترم .

سام شانه به شانه اش تا ماشین رفت:

-بله .. هر طور راحتی.. می گم از بداخلاقی خواهرم ناراحت نشین ها .. اخلاقی این طوره

خیلی جدی و مقرراتیه ..

امیرارسلان دستش به دستگیره نشست:

-این چه حرفیه .. خیلی هم عالی ... بشینین بچه ها .. یکی تون باید بره عقب بشینه ..

همان طور که سوار ماشین می شد، چشمش به ون افتاد. به زنی که از پشت عینک، به خوبی می توانست مردمک های شفافش را ببیند. خودش هم نفهمیده بود چه طور و چرا، این حس میان وجودش پا گرفته بود آن هم بعد از تجربه ی تلخی که داشت...

همه چیز طبق برنامه های ماهی پیش رفت، ادرس را قبلا با دقت روی نقشه پیدا کرده بود و بعد از یک ساعت و نیم از زمان حرکتشان، به جاده ی فرعی رسیدند .

-حسین آروم تر برو .

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

حسین به آرامی داخل جاده شد و همان طور که دنده را جا به جا می کرد گفت:

-استاد نگفتین از کجا پیدا کردین این محل رو؟

ماهی با نفس عمیقی که کشید، به پشتی صندلی تکیه داد. برعکس یک ساعت و نیم گذشته هیچ کدام از دخترا نه شیطنت می کردند و نه غر می زدند! هر کسی مشغول کاری بود یا دو نفری در حال صحبت بودند .

-خب من زمان دانشجویی دقیقا برای اردو به اینجا اومدم .. سه سال پیش هم یه بار

دانشجو هام رو اوردم اینجا اما هوا بارونی بود نشد عکس های خوبی بگیریم ..

-امروز به جاش هوا افتابی و داغه !

ماهی سرش را بالا و پایین کرد و خیره به بیابان های اطراف شد .

-ببخشید استاد اینجا روستا هم هست؟

-اره .. حتما ..

حسین با دقت اطرافش را گشت و همان لحظه بر بالای یکی از تپه ها، متوجه کسی شد. سرش را بیشتر خم کرد و ناخودآگاه پایش را کمی روی پدال ترمز فشار داد. اما انگار کسی روی تپه نبود .

از پنجره ی جلو سعی کرد دید بهتری داشته باشد اما خبری نبود. نفس عمیقی کشید و دوباره خیره ی جاده ای شد که با اینکه اسفالت بود اما چیزی از جاده ی خاکی کم نداشت! ماهی که صاف نشست و سرش را به شیشه نزدیک کرد، حسین هم از سرعت ماشین کمتر کرد. نگاهی از آینه به ماشین امیرارسلان انداخت که دقیقا پشت سرشان در حرکت بود.

انگشت سبابه ی ماهی جایی در سمت چپ او را نشان می داد

اون جا پیچ ..

حسین به آرامی ماشین را وارد جاده ی خاکی دیگری کرد و کمی بعد ماهی با دست فرمان

ایست داد:

-خب .. نگه دار ..

با ترمز حسین، صدای دخترها هم بالا گرفت. هر کدام در مورد محل نظر می دادند. ماهی بی توجه به همه‌هم بلند شد و از ماشین پایین رفت. هم زمان با پیاده شدنش، سام هم از ماشین امیرارسلان پیاده شد. ماهی چند قدم جلوتر رفت و با لبخند به جایی خیره شد. سام وقتی کنارش ایستاد، آرام گفت:

-برو به بچه‌ها بگو بیان ..

سام مسیر نگاهش را گرفت و همان طور که عینک افتابی اش را بالای سرش می برد گفت:

-عجب جای خفیه ماهی ..

- سکوت و نگاه خیره ی ماهی باعث شد، دستاش را بالا بگیرد و با عجله بگوید:

-یعنی عجب جای با حالیه .. همون خیلی خوشگله و این حرفا !

ماهی انگشت سبابه اش را جلوبیش گرفت و ابروهای مشکی و کوتاهش را به هم چسباند:

-سام امروز مسخره بازی در بیاری، رنگ اون دوربین رو بعدا نمی بینی !

ابروهای سام از تعجب بالا پرید و ماهی رویش را به دانشجوهایش که حالا پیاده شده بودند

کرد:

-می شه تا حدودی با ماشین بیان اما زیاد نه که سخت نشه بعد.. وقت نیست عجله کنید .

بعضی از دانشجویان به ماشین برگشتند تا مسیر کوتاه را هم با ماشین ادامه بدهند اما سه چهار نفر پشت سر سام و ماهی راه افتادند. که یکی از آنها مهتاب بود.

مهتاب مثل همیشه با ذوق بچگانه ای اطراف را نگاه می کرد و دوربین به دست هر کجا چیزی توجه اش را جلب می کرد؛ عکس می گرفت. سام کمی قدم هایش را آرام تر کرد تا بالاخره وقتی که مهتاب قصد عکس گرفتن از شقایق کوچکی را داشت، به کنارش رسید. نوک کفشش را که به گل نزدیک کرد، چشم مهتاب از دوربین جدا کرد و به او دوخته شد. سام لبخند زنان گفت:

-دوتایی از من و گل بگیر!

خنده روی لب های مهتاب هم شکفت. صاف ایستاد و با دست مقنعه ی مشکی اش را مرتب کرد. نمی دانست باید جواب سام را چه بدهد. برعکس سام، او دختر خجالتی و آرامی بود. سرش که پایین افتاد، سام به پشت سرش اشاره کرد:

-بیا بریم ماشین می یاد گرد و خاک می کنه، لباست خاکی می شه.

نگاهش به مهتاب بود و راه افتاد تا مهتاب هم قدم کوتاهی بردارد. از این توجه یک دفعه ای سام، هم کیلو کیلو قند بود که در دلش آب می شد و هم گویی ده ها زن، درون قلبش رخت می شستند!

با شنیدن تعریف های مسعود که کنار ماهی حالا ایستاده بود، سام هم قدم تند کرد:

-زود باش بیا مهتاب !!

یک لحظه گویی زمین، مثل پاهای مهتاب ایستاد. بزاقت دهانش را به زحمت قورت داد و همان طور که خیره ی سام بود، آرام لب زد:

-مهتاب؟؟

نمی توانست باور کند اسمش به جای خانم پارسا به مهتاب تغییر کرده است! آن هم سامی که به او هیچ وقت اعتنایی نکرده بود! چند بار پلک زد، از خوشحالی و استرس، احساس تهوع داشت. دستش را روی قلبش گذاشت و سعی کرد نفس های عمیقی بکشد تا بلکه کمی آرام تر شود .

-می بینم که شانه به شانه ی یار قدم می زنی!

صدای مهربان شیرین و بعد نگاه پر محبتش ، روی صورت گر گرفته ی مهتاب نشیت. سرش را نزدیک گوشش برد و گفت:

-کم تابلو بازی دل و قلوه رد و بدل کنین! اونم جلوی خواهر شوهر!!

آوا دستانش را روی شانه ی مهتاب و شیرین گذاشت و پر از شیطنت گفت:

-خواهر شوهر نه مادر فولاد زره! فکر کن عروسشون بشی، می ری خونه شون بهت می گه،

مهتاب صاف بشین. مهتاب دستاتو بشور . مهتاب نخند. نشین . ندو!!



شیرین با تعجب سرش را کمی بالا گرفت و به آوا زل زد:

-مگه بچه س! در ضمن اگه تو بودی آره .. بیچاره مهتاب که صداش در نمی یاد! سایلنتمه

همیشه برعکس سام!

صدای خنده های هر دو بلند شد. حسین که به تازگی با شیرین نامزد کرده بود؛ پنجه اش را میان انگشتان رهای شیرین گذاشت و اوا مجبور شد دستش را از دور شانه ی شیرین بردارد.

نگاه دختر جوان که به نامزدش رسید، لبخندی زد:

-خسته شدی ها ..

حسین لبخندش پر رنگ تر شد و اوا همان طور که دست مهتاب را می کشید گفت:

-بیا بیا بریم مزاحم نشیم بعدا می گن اوا نداشت. والا!

مهتاب هنوز درگیر حس زیبایی بود که سام با همان صدا زدن نامش به قلبش راه داده بود .

وقتی بالای تپه ی کوچکی که چند لحظه ی قبل همه دانشجو ها ایستاده بودند، ایستاد؛ به

جای منظره ی روبه رو به سام خیره شد!

سام میان خرابه ها و دیوار های گلی به جا مانده از کاروانسرا می گشت و مشغول صحبت با

دوستانش بود. مثل همیشه شاد و پر حرف!

ماهی نگاه دقیقی به اطراف انداخت، برای او هم این محل پر از خاطره بود. همین طور که چشمش می گشت، ناگهان روی مردمکی که خیره اش مانده بودند، قفل کرد! امیرارسلان روی تپه ایستاده بود و نگاهش می کرد. کوله ی خاکی رنگی پشتش بود و بند دوربین نیکون دی هشتصدش، که دور گردنش انداخته بود، به او چشمک می زد.

ماهی چشم گرفت و بی خیال نگاه امیرارسلان، شروع به قدم زدن کرد، خوشبختانه هنوز قسمت های اصلی کاروانسرا دست نخورده بود. داخل محوطه ی حیاط مانند کاروانسرا ایستاد و محکم دو بار دست هایش را بهم کوبید:

- بیاین اینجا همه ...

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

همه کم کم اطرافش را پر کردند و جایی دقیقا روبه رویش، امیرارسلان هم ایستاد و دستش را شبیه ماهی سایبان چشمانش کرد.

- خودتون می دونین وقت زیاد نداریم. نگین کو تا شب! سوژه هاتون نباید مثل هم باشه. پس تا می تونید عکس بگیرین و آماده کنید که بعدا مشکلی نباشه. کسی حق نداره دور بشه و تنها بره. چهارده نفر هستین دو به دو گروه تشکیل می دین. ساعت سه بعداز ظهر تا پنج اینجا میشینم تا اگر سوال و مشکلی بود کمکتون کنم. باقی وقت، هیچ کس حق نداره سوال

پیرسه .. یک تا دو ناهار و استراحت. دو تا سه هم در مورد مبحث نیمه ی جلسه ی قبل صحبت می کنیم. برنامه ی بعد رو پایان کلاس مون اعلام می کنم.

منتظر، به صورت های همه نگاه کلی انداخت . وقتی کسی حرفی نزد، همان طور که دستش را پایین می برد، از جمع فاصله گرفت:

- برین ..

بی توجه به هم همه ی بچه ها، راهش را به سمت درِ کاروانسرا که جز یک تیکه ی کوچک چوبی؛ چیز زیادی از آن باقی نمانده بود، کج کرد. کنار دیوار گلی ایستاد و خیره ی روبره و شد. دم عمیقی که به ریه اش فرستاد، به صورت یک آه بیرون آمد. یادگاری های زیادی از گذشته اینجا جا گذاشته بود. خاطراتی که هر کدام، به یک اندازه زشتی و زیبایی داشت.

از وقتی که از جمع جدا شده بود، چشم امیرارسلان دنبالش بود. احترام فوق العاده ی دانشجویانش و تعریف پسرها، در راه، از نحوه ی تدریس و علاقه اش به عکاسی، در سطح علاقه اش تاثیر شایانی گذاشته بود. هر لحظه که می گذشت، احساس می کرد، چه قدر جای چنین زن محکم و قابل اعتمادی در زندگی اش خالی ست.

- ببخشید آقای دکتر می گم دوست دارین، با ما بیاین . ما راهنمایی تون می کنیم !

صدای ظریف و پر ناز آوا، امیرارسلان را از فکرهایش بیرون کشید. دختر جوان با لبخند پهنی نگاهش می کرد. سمیرا کنار آوا ایستاد و همان طور که کوله اش را جا به جا می کرد، گفت:

- بله بیاین ..

مسعود همراه سام به جمعشان اضافه شد. اشاره به دوربین امیرارسلان کرد و با حسرت گفت:

- می گم دوربینتون خیلی با حاله .. چند خریدین؟

سام کمی خم شد و سرش را جلوی دوربین گرفت:

- آره ... هوشمندن نه ؟

تا امیرارسلان بخواهد حرفی بزند، آوا جواب داد:

- آره دیگه کاملا مشخصه، حرفه ای هستن.

بحث سر دوربین بالا گرفت و هر کسی چیزی می گفت. امیرارسلان هم سعی می کرد تا جایی

که می تواند، جواب همه را بدهد. نفهمید چه قدر طول کشید. اما با تهدید حسین که ساعت

را اعلام کرد، همه سعی در یارگیری کردند و دوباره جدال دیگری آغاز شد

سام دست امیر ارسلان را گرفت و به سمت خودش کشید:

- بیا امیر ارسلان خان ..

مسعود هم بازوی دیگرش را گرفت و با سام همراهی کرد:

- آره بفرمایید

- اوه ... اینو باش .. خودتو نچسبون! من و ونداد با همیم!

ونداد ابرویش را بالا انداخت و اشاره به کنار سام کرد! وقتی سام کمی برگشت، مهتاب را دید

که کنار شیرین ایستاده و مات آنهاست!

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

همان لحظه، آوا مسعود را کنار زد و کنار امیر ارسلان ایستاد:

- نخیر من از اول بهشون پیشنهاد دادم.. بعدش می دونین، دوربین منم خیلی حرفه ایه!

مشکلی از نظر وقت ندارم ..

سمیرا آماده ی جواب دادن به آوا شد و امیر ارسلان با چشم دنبال زنی می گشت که تا همین

چند لحظه ی قبل کنار دیوار و در شکسته ایستاده بود! اما نبود!!

سر امیر ارسلان، کاملاً چرخید و تا جایی که می توانست خوب نگاه کرد، اما خبری از استاد

خجسته نبود. بچه ها هنوز سر اینکه او، با که باشد، بحث می کردند. تا اینکه، سام صدایش را

کمی بالا برد:

- زشته عه! ... دعوا می کنید؟

آوا مثل همیشه مغرورانه چشم بست و سرش را به سمت شانه ی راستش کج کرد:

- والا! خودشونو ضایع می کنن!

سمیرا دست به کمر زد و خیره ی صورت بی خیال آوا شد:

- نه که الان شما نبودى داشتى، جلز ولز می کردى خانم دوربین حرفه ای!

آوا با چشمان گرد شده، به صورت سبزه و ظریف، سمیرا نگاه کرد:

- وای! وای خدایا .. به من گفتی؟ من جلز ولز..

- بسه دیگه بچه ها..

- نه واستا آقا حسین من باید همین الان تکلیفمو روشن کنم.

- بله بفرمایید ببینم... ..

جمله ی سمیرا را صدای بلند ماهی ، نیمه تمام گذاشت:

- از نمره ی همه تون بابت این بی نظمی یک نمره کم می کنم. برین سریع دنبال کاراتون ..

چشمش بیشتر روی سام بود که اولین نفر هم از جمع جدا شد! چند ثانیه ی بعد، جز او و امیرارسلان که مثل همیشه خیره نگاهش می کرد، کسی اطرافشان نبود. ماهی چشم گرفت و پشتش را کرد تا برود اما صدای نزدیک امیرارسلان، مجبور به ایستادنش کرد:

- می شه ما هم تیم بشیم؟

امیرارسلان فرصت برگشتن به ماهی نداد و خودش را با چند قدم بزرگ نزدیکش کرد:

- بچه هاتون زوجن! ما هم با هم...-

- دیگه تکرار نمی کنم! من بیکار نیستم آقای محترم.. قرار شد بیارم اینجا تا استفاده کنید.

اینم استفاده بفرمایید..

- خب این استفاده، اون جور کامل می شه که شما منو راهنمایی کنید!

- من برای دانشجویام این کارو نکردم اون موقع برای شما؟

پوزخند کم رنگی زد و نگاهش را از او گرفت. امیرارسلان اما کم نیاورد:

- من فقط همین یه روز دانشجوی شما هستم.

- ساعت کلاس بچه ها می تونین شرکت کنید. اینم باز به خاطر خانم عظیمی که دوست بنده

هستن.. دیگه تا اون زمان نبینمتون!

- هان؟

- بله؟!

چشم های متعجب و گشاد شده ی ماهی، چند لحظه روی صورت امیرارسلان ماند. بعد همان طور که راه افتاد، به آرامی گفت:

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

- تهدیدم رو جدی بگیرین ... ماهی خجسته با کسی شوخی نداره!

بی توجه به قیافه ی هاج و واج مانده ی امیر ارسلان، صندلی تاشو کوچکی را که کنار دیوار گذاشته بود، برداشت و زیر سایه ی دیوار نشست. کتابی را از کوله اش بیرون آورد و مشغول خواندن شد. انگار نه انگار که امیرارسلانی وسط محوطه ی بزرگ یک کاروانسرای مخروبه ایستاده و او را نگاه می کند!



### فصل پنجم:

ماهی عکس بعدی را بالا گرفت و دوباره زمزمه های تعریف و تمجید، هر چهارده دانشجو، بلند شد.

- این عکس دقیقاً این زاویه ست .. نگاه کنید.

به دالان گنبدی شکل و سکوی کنارش اشاره کرد. حسین دستش را برای اجازه بالا برد:

- اجازه استاد، اینم کار خودتونه؟

ماهی همان طور که عکس ها را جمع می کرد، فقط سرش را چند بار تکان داد. میان صحبت های اهسته، ناگهان صدای دست زدن کسی، به گوشش رسید. سرش را بالا کرد و به صورت

امیر ارسلان رسید! کنار ونداد و سام روی زمین نشسته بود و با لبخند نگاهش می کرد!

کم کم همه ی دانشجو ها هم به تبعیت از او شروع به تشویق کردند. هر کسی دیگر بود،

مطمئناً این تشویق خوشحالش می کرد اما غرور و سردی بیش از حد ماهی، جز یک لبخند

کم رنگ واکنش دیگری نشان نداد! تشکر آرامی کرد و دوباره مشغول جمع کردن وسایلش

شد. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و صاف ایستاد:

- خب پاشین برین ادامه ی کارتون .. زاویه ی خورشید الان جدیده .. می تونین کلی عکس ثبت کنید.

همه مثل هر بار بی چون و چرا دنبال کارشان رفتند و ماهی، دقیقا مثل تمام این مدت روی چهارپایه ی تاشو کوچکش نشست و در تنهایی کتاب خواند! امیرارسلان، مخصوصا وقتی که ماهی تنها بود یا سر ناهار، چند بار خواسته بود از قانون نزدیک شدن به او، تخطی کند، اما دیوار دفاعی ماهی، محکم تر از این حرف ها بود!

وقت های آزاد یا کنار همه ی دانشجویان بود و یا مشغول خواندن! جواب سوالات عکاسی امیرارسلان را هم با کوتاه ترین جملات ممکن می داد.

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

حوصله ی امیر ارسلان، کمی سر رفته بود. با وجود این که علاقه به این رشته داشت اما ... یک احساس کلافه اش می کرد. گاهی از دست رفتار ماهی عصبی می شد و گاهی، تحسینش می کرد. جملاتی که همسر برادرش در مورد ماهی، به او گفته بود دایم در ذهنش بالا و پایین می شد:

- استاد خجسته؟! خیلی خشک و بد اخلاق و جدیه .. هر دانشجویی باهاش کار نمی کنه ، خودشم حوصله ی هر آدمی رو نداره . این بچه ها اکثرا پیشش امتحان پس دادن! باید حتما عاشق عکاسی باشی تا باهات کمی راه بیاد. وگرنه فکر می کنه، کسی که عکاسی نمی دونه،

اصلا نمی تونه حتی باهاش حرف بزنه! با این سن و سالش هنوز ازدواج نکرده. من نمی دونم ها، اما یه بار یکی می گفت یکی از شرطاش واسه ازدواج اینه که حتما کسی که خواستگار شه از عکاسی حداقل سر رشته داشته باشه! آخه می دونی پدرش هم عکاسه .. برادرشم. پدر بزرگشم فکر کنم! استاد فلاح هم سر همین مساله فکر می کنه که ماهی بهش علاقه داره! مرد گنده خجالت هم نمی کشه! سن و سالش هم سن بابای منه سه تا زن طلاق داده حالا دور و بر این طفلک می گرده .. خب آره ماهی خشک و جدی و یه کم بد اخلاقه اما خیلی ادم خوبیه .. هر وقت کار خیریه و کمکی باشه، حتما شرکت می کنه اما تو جمع ها نمی یاد. من ولی خیلی خوب می دونم . خیلی زن خوبیه .. آهان مادرش گویا خیلی وقته فوت کرده . سام جای پسرشه . خلاصه اینکه آدم خوبیه اما زندگی باهاش سخته .. خدا به داد اون مرد بیچاره ای برسه که قراره با این زندگی کنه!

با دست محکم روی صورتش کشید و نفسش را بیرون داد تا از فکرهاش فاصله بگیرد. برگشت و خواست چند قدم دور تر شود، اما نشد . دوباره برگشت و همان طور که بند دوربینش را از دور گردنش در می آورد، جلوی پای ماهی روی زمین نشست. ماهی سرش را کمی بالا آورد و همان طور که عینکش را بالا می فرستاد، با تعجب به امیرارسلان خیره شد:

- چیزی می خواین؟

امیرارسلان هم زمان با فرستادن سرش به سمت بالا، لب هایش را هم بالا کشید! جواب منفی داد، اما چشم از ماهی هم نگرفت. ماهی نفس عمیقی کشید و کتاب را بست:

- بدین بینم عکسایی که گرفتین رو!

لبخند پر رنگی روی لب های امیرارسلان نشست و دوربین را به دست ماهی سپرد. همین انعطاف های کمش، در کنار سختگیری های مداوم، برای امیرارسلان جالب بود. کم کم سرش را بیشتر نزدیک کرد. حالا به راحتی حتی می توانست، شیرینی عطر ملایمش را حس کند! بدون اینکه بخواهد، مغزش شروع به کنکاش بدن ماهی کرده بود! فرم صورت و موهای مشکی و لختی که خیلی کم بالای پیشانی اش مشخص بود تا چشم ها و بینی کوچک و گردش!

- آقای نیکنام!؟

بزاق دهانش را به زحمت فرو داد و سعی کرد از تصویر هایی که، نقاششان، هورمون های مردانه اش بود، فاصله بگیرد. گرچه سخت ترین کار ممکن بود! نیروی عجیبی دست به کار شده بود تا او، این زن را بخواهد!

ماهی دوباره شروع به صحبت کرد و امیرارسلان سعی کرد فقط بیشتر توجه کند! تلاشی که البته، زیاد هم نتیجه نداشت!

\*

سام بدون آنکه متوجه باشد ونداد در حال گرفتن عکس است، بازویش را گرفت و کشید:

- ونداد .. اون جا ...

ونداد عصبی نچی کرد و سرش را بالا گرفت:

- دیوونه این قدر زحمت کشیده بودم؛ گند زدی توش..

- ونداد اون پشت ... من یکی رو دیدم!

ونداد به انگشت سبابه ی سام و مسیری که نشان می داد ، نگاه کرد. سام منتظر نماند و به

سمت دیوار خرابه قدم برداشت. ونداد کنارش که رسید، آرام گفت:

- خب شاید یکی از بچه ها بود!

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

- یکی از بچه ها که قایمکی نگاه نمی کنه!

ونداد نگاه مشکوکی به صورت جدی سام انداخت!

- سام مسخره بازی که در نمی یاری؟

- نه بابا .. بیا ..

نزدیک دیوار رسیده بودند، سام قدم هایش را آهسته تر کرد و بلند تر گفت:

- اونجا کی هست؟

اما صدایی نیامد در عوض دست ونداد پس گردنی آرامی، به سام زد!

- اخه نابغه اگه کسی باشه که، نمی گه منم!

همین جمله ی ونداد باعث شد سام این بار سریع تر قدم بردارد و پشت دیوار برود، اما خبری

از کسی نبود. شروع به دویدن به اطراف خرابه کرد، اما هیچ کس را ندید. ونداد کنار دیوار

ایستاده و نگاهش می کرد. وقتی سام روبه رویش ایستاد، گفت:

- اشتباه دیدی بابا .. یا یکی از بچه ها بوده، رفته ..

سام نفس نفس زنان ، گفت:

- نمی دونم ... من احساس کردم سایه دیدم!

ونداد، شانه ای بالا انداخت و از راهی که آمده بودند برگشت:

- بیا بریم، نباید این قدر دور می شدیم از بچه ها ..

- خب اگه کسی بوده چرا قایم شده؟

- چه می دونم!؟

سام نگاه دیگری به اطراف انداخت اما کسی نبود. خورشید در حال غروب بود. سایه ها بلند تر از قبل به نظر می رسیدند. کنار ونداد نزدیک همان دیوار، دوباره ایستاد. ونداد بی حوصله گفت:

- باز چی شد؟

سام شروع به بو کشیدن کرده بود!

- واستا ونداد ... بو کن .. بین بوی سوختگیه! بوی ... بوی سیگار ها؟

ونداد هم هوای بیشتری را به بینی اش فرستاد.

- خب شاید یکی از بچه ها ..

- نه بابا .. کی سیگار می کشه؟

ونداد کلافه ، یک قدم دیگر برداشت:

- الکی یه چیزی می گی! تو مگه آمار همه رو داری؟! شاید یکی سیگار می کشه، اومده اینجا

استاد نبینه!

سام دست به پشت گردنش کشید و راه افتاد:

- اوهوم .. اما من ...

حرف از دهان سام بیرون نیامده بود که صدای جیغ زنانه ای، هر دو را سر جایشان میخکوب کرد! هر دو نگاهی بهم انداختند و به سمت جایی که صدا آمده بود، دویدند، رضا یکی دیگر از همکلاسی هایشان، به آن ها ملحق شد:

- صدای جیغ بود؟

ونداد سر تکان داد و سام گفت:

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

- اره فکر کنم. باز این دخترا به جونور دیدن!

جلوتر مهتاب و سمیرا، همراه حسین و شیرین ایستاده بودند و می خندیدند. وقتی سه پسر هم کنارشان رسیدند، متوجه نگاه ترسیده و رنگ و روی پریده ی آوا شدند! سام کنار حسین ایستاد:

- کی بود جیغ زد؟

حسین با همان خنده به آوا اشاره کرد:

- ایشون! یه عنکبوت دیدن ، ترسیده ..

سام با لبخند به آوا نگاه کرد و بعد ناخودآگاه چشمانش سمت مهتاب رفت و مچ نگاهش را گرفت! لبخندش بزرگتر شد اما سر مهتاب پایین افتاد. نگاهی به اطراف کرد. همه درگیر آوا و



اتفاق افتاده بودند و کسی حواسش به او و مهتاب نبود! فکری از ذهنش گذشت. یک قدم به عقب برداشت و وقتی دوباره سر مهتاب بالا آمد، با سر به پشت سرش اشاره کرد و خودش زودتر راه افتاد!

مهتاب با تردید به سام و بعد هم کلاسی هایشان نگاه کرد. کسی حواسشان به آن ها نبود. آرام از جمع جدا شد و به سمتی که سام می رفت، راه افتاد. سام کنار یکی از ورودی های گنبدی شکل کاروانسرا ایستاد و منتظر دیدن مهتاب شد. خیلی زود مهتاب با چشمانی که اطرافش را می گشت، روبه رویش رسید.

-من اینجام خانوم!

مهتاب ترسیده ایستاد. با استرس، اطرافش را پاییدا! از تصور این که استاد خجسته آنجا باشد، ضربان قلبش با هیجان می زد. اما از طرفی توجه سام را نمی توانست دست کم بگیرد. سام با لبخند به دوربین دور گردن مهتاب اشاره کرد:

- همه ی کاراتو گرفتی؟

مهتاب ، هم خیره دوربین شد:

- ها؟! بله یعنی ...

سام کمی نزدیک تر شد:

خب ... یعنی می دونی .. یعنی می شه ... می خواستم با هم حرف بزنیم ... ها؟

سام با تردید اطراف را نگاه کرد، فاصله ی بینشان را با قدم کوتاهی، کمتر کرد و آهسته تر

گفت:

- یه چیز بپرسم بهم راستشو می گی؟

سر مهتاب کمی بالا آمد و خیلی زود خیره دوربین شد. سام بی قرار تر از قبل گفت:

- آره مهتاب؟ می گی؟

- اوهوم .. یعنی بله ...

- خب .. تو .. یعنی تو به من .. نه یعنی این که .. تو منو .. تو .. من ..

سر مهتاب با شک بالا آمد. چشم های قهوه ای رنگش از پشت عینک هم برق خاصی داشت.

برقی که قلب جوان سام را لرزاند. چند لحظه مات صورت مهتاب شد. گویی نوشته هایی را که

هیچ وقت نمی توانست از چشمان این دختر بخواند، حالا می شد حرف به حرف ببیند. مهتاب

که با خجالت سرش را پایین انداخت. سام لبخندی زد:

- تو به من علاقه داری؟

قلب مهتاب یک لحظه ایستاد. با آرامش سرش بالا رفت و این بار با تعجب به او زل زد. زبانش

از گفتن حقیقت قاصر بود. باورش نمی شد دقیقا در آخرین روزهای آخرین ترم، بعد سه سال

که عشق سام را میان قلبش حفظ کرده بود، حالا سام بخواهد اعترافش را بشنود. اصلا چه باید می گفت؟ حقیقت؟ اما اگر سام حسی نداشت.. دلهره تمام وجودش را پر کرد. غم عمیقی میان چشمانش نشست. سام با دیدن تغییر حالتش، سرش را کمی پایین تر برد:

- مهتاب ... کسی بهم گفته که تو به من فکر می کنی.. آره درسته این مسئله؟

مهتاب همچنان لال بود. عقلش یک فرمان می داد و قلب بی قرارش، حکم دیگری صادر می کرد. سام کلافه از این سکوت، کمی جا به جا شد و دستانش را درون جیبش گذاشت:

- چرا حرف نمی زنی؟ اشتباه کرده؟

جمله ی سام و لحن خونسردش، سطل یخی بود روی آتش قلب مهتاب .. پس حدس مغزش درست بود.. سام آهی کشید و خواست چیزی بگوید که با دیدن ماهی که خیره نگاهش می کرد، وای آرامی گفت.

- مهتاب .. خواهرم اینجاست.. اگه چیزی گفت .. هیچی نگی ..

مهتاب کمی سرش چرخید و او هم با دیدن استاد خجسته که به سمتشان می آمد، راه نفسش بسته شد! آتش نخورده و دهان سوخته، مصداق دقیق مهتاب بود!

\*

هوا هر لحظه رو به تاریکی می رفت. ماهی زیر نگاه خیره ی امیرارسلان، عکس درون دوربین را به او نشان داد:

- ببینید این درسته ... زاویه ی دوربین و نور مهم ترین فاکتوره ..

- خب می دونین وقتی این همه پول برای دوربین دادم، فکر کردم همه چی حله! اما گویا این آخرین قسمت ماجراست!

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

ماهی بی اعتنا به لبخند عمیق امیرارسلان، دوربین را به دستش داد:

- فکر می کنم بیش از اون چیزی که باید می دونستین بهتون گفتم.

- بله خیلی ممنونم ..

ماهی که راه افتاد، امیرارسلان هم دنبالش قدم برداشت:

- می تونم یه سوال ازتون بپرسم؟

- بفرمایید!

شبیه ماهی بداخلاق صبح نبود، اما همچنان خشک و سرد برخورد می کرد. لحنی که دیگر

امیرارسلان به بودنش عادت داشت!

- خب .. یه کم شخصی تره .. یعنی می خواستم بدونم دلیل این همه علاقه چیه؟ اخه

برادرتون هم شبیه شما، دنبال این رشته ست؟

ماهی نفس عمیقی کشید و عینکش را بالاتر فرستاد:

- علاقه س دیگه .. هر کسی یه رشته ای رو دوست داره منم از بچگی دوربین رو دوست

داشتم . پدرم عکاسی داره و منم همیشه علاقه نشون می دادم .

- خب با توجه به شغل پدرتون بدون تحصیلات هم می تونستین کار کنین..

- شما چرا پزشک شدین؟

سوال یک باره ی ماهی، لبخند تلخی روی لب های امیرارسلان نشاند:

- خب پدرم خیلی دوست داشت من پزشک باشم .. خودش هم پزشکه .. برادرم که نخوند؛

خیلی بهم فشار آورد که بخونم ..

- خیلی خب چرا پس شما نرفتین مطب ایشون تا پزشک بشین؟

امیرارسلان که تازه متوجه معنی سوال ماهی شده بود، بلند شروع به خندیدن کرد:

- خب اون آخه فرق داره .. پزشکی که نمی شه ! اما عکاس ها ...

- هیچ فرقی نداره .. قدیم ها هم دکترا بی مدرک کار می کردن .. الان توی هر رشته نیاز به داشتن تخصصه ..

- تا حالا این جور قانع نشده بودم!

ماهی سرش را بالا گرفت و به صورت خندان مرد کنارش زل زد:

- چه طور؟

- همین دانش و تخصص!

ماهی مثل همیشه سرش را با غرور خاصی بالا گرفت و قدم کوتاهی برداشت

- پس فراموش نکنین!

لبخند امیرارسلان کش آمد و دنبال ماهی قدم برداشت و ندید لبخند کمرنگی هم روی لب

های ماهی نشسته است. ماهی به اطراف نگاه می کرد که با دیدن صحنه ای سر جایش

میخکوب شد! سام و مهتاب، کنار هم ایستاده بود و همان حال که سام مشغول صحبت بود،

سر مهتاب پایین افتاد. اخمی میان صورت ماهی نشست. بدون این که حواسش به امیرارسلان

باشد، یک قدم به سمتشان برداشت. امیرارسلان هم که مسیر نگاهش را دیده بود و دنبالش

راه افتاد.

همین طور که نزدیک می شد. سر سام بالا آمد و او هم متوجه ماهی شد! چیزی لب زد که باعث شد مهتاب هم نگاه ترسیده اش را به ماهی بدوزد و چند قدم از سام فاصله بگیرد. سام به سمت ماهی راه افتاد و دقیقا کنار دیوار گلی، بهم رسیدند. ماهی سرش را کمی خم کرد و از کنار شانه ی سام، به مهتابی که با سری افتاده سر جایش میخکوب شده بود، نگاه کرد:

- مزاحم شدم؟

سام برگشت عقب و بزاق دهانش را قورت داد:

- می شه باهات حرف بزنم؟

این بار مسیر مردمک های ماهی روی او بود!

- بله بفرمایید..

- تنهایی ...

و به امیرارسلان که پشت ماهی ایستاده بود، خیره شد. ماهی تازه متوجه امیرارسلان شد.

برگشت و اما تا بخواهد حرفی بزند، امیرارسلان دستش را بالا برد:

- من می رم از روی اون تپه عکس بگیرم ... فعلا ...

منتظر نشد و با قدم های سریع فاصله گرفت. سام دوباره برگشت و به مهتاب که مظلوم تر از هر وقت دیگری ، ایستاده بود زل زد. احساس می کرد همان لحظه چه قدر بیشتر او را دوست دارد

- منتظر م سام؟! -

آهی اول از دهان سام خارج شد و سعی کرد کلمه ها را با دقت بیشتری انتخاب کند:

- خب من اون شبی بهت گفتم ..

- چی رو؟ -

- این که کسی رو دوست دار..

- واستا ... تو نگفتی دوست داری!

- چرا دیگه گفتم عاشق شدم .. تو می شناسیش.. یادت نیست؟ عصبانی شدی ..

- چرا بعد چیزی نگفتی؟

- خب آخه تو ناراحت شدی .. گفتم سر فرصت . این جریان اردو هم روی اعصاب بود .

- بود که بود. باید مسئله به این مهمی رو به من می گفتی.

- خب الانم دیر نشده ..



ابروهای ماهی با تعجب و خشم بالا رفت. به زحمت تن صدایش را کنترل کرد که تبدیل به فریاد نشود:

- خجالت بکش سام! دیر نشده؟ اون وقت توی این محیط؟ الان این جا چه فرقی با دانشگاه داره؟

- ماه...-

- هیس .. گوش کن ببین چی می گم بهت .. یه بار دیگه ببینم دور و بر این دختر می چرخه من می دونم تو! متوجه شدی؟  
- اخه!

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

- هیچی سام .. تا خونه .. بعدا در این مورد حرف می زنیم ..

- باور ک...-

- تموم .. نشنوم .. نمی خوام اصلا در این مورد حرف بزنم .. برو زود سراغ کارت ..

نگاه غمگین و ملتسمانه ی سام، اخم های ماهی را بیشتر در هم فرو برد:

- برو دنبال وسایلت .. به بچه ها هم بگو آماده شن . هوا تاریک شد، زود تموم کنید تا

برگردیم ..

سام نفسش را بیرون داد و چشم آرامی گفت. همان طور که به سمت داخل کاروانسرا می رفت، نگاهی به مهتاب انداخت. نگاهی که باعث شد، ماهی تهدید وار صدایش کند!

- سام!

این بار قدم های سام بلند تر از قبل برداشته شد. ماهی چند لحظه به مهتاب نگاه کرد. مهتاب یکی از بهترین دانشجویانش بود. روحیه ی آرامش دوست داشتنی؛ اما سادگی بیش از حدش گاهی اعصاب ماهی را بهم می ریخت. آهی کشید و ترجیح داد سکوت کند. تا از جانب سام خیالش راحت نمی شد، دوست نداشت، با مهتاب در این مورد صحبتی کند.

کم کم هوا رو به تاریکی می رفت. ماهی روی چهارپایه ی سفری اش نشسته بود و محو غروب زیبای خورشید بود. اما تمام ذهنش جای دیگری می گشت. به سال های قبل، زمانی که فقط یک دانشجوی ساده ی عکاسی بود. روزهای تلخ و شیرینی که یک حسرت عمیق را به قلبش می کشاند. هر بار به گذشته فکر می کرد، قلب و مغزش هر کدام تقصیر این حال الانش را به گردن آن یکی می انداخت ... دیدن سام در این وضع، او را بیشتر به فکر فرو برده بود. مطمئن بود بالاخره یک روز سام به این مسئله می رسد و گویا وقتش شده بود.

- خیلی زیباست ..

با صدای بم امیرارسلان سرش را بالا کرد. فکرهای ذهنش و لحن امیرارسلان و خنده ای که روی لبانش حک شده بود، ناخودآگاهش را قلقلک می داد! خودش هم نمی دانست از کجا این

حس پیدایش شده است! امیرارسلان ظرف کوچکی را به سمتش گرفت. درون ظرف چند شیرینی خانگی بود. ماهی کمی سرش را عقب برد و چشمانش را به غروب خورشید دوخت.

- بفرمایید دست پخت خواهرمه .. خوش مزه ست.

ماهی مسیر نگاهش را عوض نکرد:

- مرسی زیاد شیرینی دوست ندارم.

- یه دونه که چیزی نیست

کمی مردد بود اما غرورش اجازه نمی داد، دستش بلند شود و نزدیک ظرف برود:

- گفتم که میل ندارم.

- ناهارم خیلی کم خوردین.. خوب نیست این حدم ادم کم غذا باشه..

ماهی نفسی کشید و سرش را کاملاً بر خلاف جهت امیرارسلان گرداند:

- ممنون گفتم.

اما قبل از این که حرفی بزند، ظرف دوباره جلوی چشمش رسید:

- بفرمایید یه دونه . ناراحت می شم برنذارین.

خودش هم نفهمید چه طور مغزش اجازه صادر کرد تا دستش داخل ظرف برود و یکی از شیرینی های کوچک را بردارد.

- ممنونم.

امیرارسلان خوشحال از این پیروزی، روی سنگی که کنارتر بود نشست و خودش هم شیرینی برداشت.

- سام رو درک می کنم..

ماهی به سمتش برگشت و امیرارسلان لبخندش کش آمد:

- خب منم شبیه اونم... مادرم وقتی هفت ساله بودم فوت کرد و من و خواهر بزرگم، بزرگ کرد! مثل شما!

ماهی خیره ی شیرینی دستش شد:

- بله ایشون درست کرده شیرینی رو . می دونه خیلی دوست دارم..

به اسمان خیره شد و بعد از آهی که کشید، گفت:

- می دونم خیلی مقرراتی و با نظم هستین. من اصلا تحسین می کنم این رفتار شما رو .. اما

خب .. دوست داشتن طبیعیه .. پیش می یاد. یعنی اصلا خوبه .

ماهی به جای شیرینی ، به دور دست ها خیره شده بود. امیرارسلان شیرینی را داخل دهانش گذاشت و همان طور که می جوید، شیرینی دیگری برداشت.

- بخورین .. خوشمزه س..

ماهی به زحمت دستش را بالا برد و گاز کوچکی به شیرینی زد. مزه ی هل و گلاب، تلخی خاطرات گذشته را گرفت. شیرینی کاذبی که روی زبانش پخش شده بود، لبخندی روی لبانش نشانده. چشم امیرارسلان به بالا رفتن گوشه لب ماهی بود. بی اراده حرف های مگویی روی زبانش نشست:

- ده سال پیش ...

سر ماهی به سمتش برگشت و چشم او خیره به بوته ی خار کوچکی ماند:

- یهو پیش اومد. خواهرم معرفی کرد .. توی یه مهمونی ... خب با هم حرف زدیم و یک دفعه ..

شاید مسخره به نظر برسه ... من سی و دو ساله بودم . بعد از گرفتن تخصص دیگه دنبال

درس نرفتم و داشتم تازه تو کارم جا می افتادم.. که ازدواج کردیم.. همه چی به ظاهر خوب

بود. من .. نه این که خوب باشم اما مرد بدی هم نبودم. اما .. خب می دونین ... خیلی بچگانه

فکر می کرد. بیست و چهار سالش بود اما.. برای پول گرفتن از بانک باید من باهاش می رفتم!

خیره ی صورت متعجب ماهی شد:

- خب اچه این کاری داره؟ یا خرید؟ یه زن نباید بتونه بره خرید؟ همش باید دنبالش می رفتم.. خب اگه یه وقتی نمی شد هم ناراحت می شد و قهر می کرد. گریه می کرد.. ساعتها ....  
اوه ...

کلافه چشمانش را بست و نفسش را بیرون داد:

- خب من نمی تونستم. انتظار داشت با خانواده ام قطع رابطه کنم و دنبال اون باشم... کارم ...  
خب نمی شد ..

ماهی به شیرینی گاز زده خیره شد و سعی کرد ربط حرف های امیرارسلان را بفهمد!

- سه سال تحمل کردیم و بعد جدا شدیم. خب .. بعدش .. یعنی .. خب زن های مستقل از دید  
من خیلی باهوش و موفق هستن.

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

گوش های ماهی شروع کرد به وز وز کردن . رگه های داغی که روی گونه اش راه افتاده بودند  
را به خوبی حس می کرد. امیرارسلان بی توجه به این واکنش ها شیرینی دیگری برداشت:

- لاله این طور نبود. وابسته بود. من نمی تونم زن های وابسته رو تحمل کنم.

با یک باره بلند شدن ماهی، امیرارسلان هم سریع بلند شد . طوری که متوجه ظرف شیرینی  
ها نشد و ظرف روی خاکها برگشت. هر دو چند لحظه به ظرف نگاه ردند. امیرارسلان خم شد

و ماهی چهار پایه را برداشت و سریع قدم هایش را برداشت و از مرد فاصله گرفت! احساس می کرد نفس هایش شبیه گدازه های آتش فشان از ریه اش بالا می آیند و شبیه آتش دهان ازدهایی خشمگین، بیرون می آیند!

ماهی بی هدف راه می رفت تا با صدای یکی از دانشجویانش، ایستاد و چند نفس عمیق کشید. مژگان که حالا کنارش ایستاده بود، گفت:

- ببخشید استاد هوا داره تاریک می شه . بچه ها یه جای خوب پیدا کردن و در ضمن ستاره ی قطب.

- خیلی خب باشه .. کجاست؟

مژگان با دست جایی را روی یک تپه ی کوتاه نشان داد. از همان جا می توانست سه پایه های بچه ها را ببیند.

- خیلی خب بریم.

مژگان به پشت سر ماهی نگاه کرد و پرسید:

- ببخشید آقای دکتر نمی یان؟

ماهی نگاه غضب آلودش را به چشمان دختر جوان دوخت:

- شما فضولی؟ برو کارتو شروع کن!

مژگان چشمی گفت و سریع تر از ماهی به سمت تپه رفت. خورشید در حال جمع کردن گیسو های طلایی رنگش بود تا آسمان زیبای شب، ستاره روی موهای سیاهش بنشانند. بچه ها پر شور تر از قبل مشغول بررسی آسمان و ستاره هایش بود تا بتوانند، بهترین عکس ها را بگیرند. ماهی مثل همیشه، به سرعت خودش را جمع و جور کرد. به این سادگی اجازه نمی داد که تحت تاثیر حرف های این مرد، بهم بریزد. اما ذهنش پر از کلمه هایی بود که امیرارسلان چند دقیقه ی قبل، به گوشش رسانده بود.

هر بار که فکرش پر رنگ می شد. نفس عمیقی می کشید و سعی می کرد با تمرکز روی کار دانشجویانش کمی از آن حال و هوا دور بماند:

- فاصله ها تون رو رعایت کنید. اونایی که ریموت شاتر دارن یه طرف باشن و بقیه یه طرف .. ونداد، سه پایه تو جای بهتری تنظیم کنه امکان لرزش داره ..

کنار سمیرا ایستاد و دوربینش را چک کرد، همان لحظه ، سام صدایش کرد:

- ببخشید استاد، هشتاد تا عکس کافیه؟

ماهی همان طور که دوربین را به دست سمیرا می داد. سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

دوباره راه افتاد که صدای امیرارسلان باز به گوشش رسید:

- می شه منم راهنمایی کنید؟



امیرارسلان با دوربین و سه پایه کنارش ایستاده بود. متوجه نگاه های زیر چشمی دانشجویانش بود. حرفی که آماده کرده بود را قورت داد و گفت:

- برین اون جا سه پایه رو بذارید. جاش باید کاملا ثابت شه. دوربین رو آماده کنید. بهتون می گم ..

امیرارسلان لبخندی زد و به جایی که ماهی اشاره کرده بود رفت. آسمان هر لحظه بیشتر رو به تاریک می رفت. ماهی بلند گفت:

- بچه ها دیگه می تونید شروع کنید. فرصت کمه خراب نکنید..

نگاه خیره ی امیرارسلان را دید و خواست بی توجه از کنارش بگذرد که او زودتر صدایش کرد. چشم بست و بی آنکه بخواهد به سمتش رفت:

- شما ریموت شاتر دارین؟

- نه!

- خیلی خب .. مهم نیست.

شروع به تنظیم کردن دوربین و سه پایه کرد و گفت:

- خب ... این زاویه خوبه.. اصلا نباید نور به دوربین برسه .. حواستون باشه، گوشی تونو روشن نکنید. بعد سریع پشت سر هم شاتر رو فشار بدین تا عکس ثبت کنه. هر چی بیشتر نتیجه ی بهتر. سعی کن پنجاه تا رو بگیرین..

امیرارسلان با سر تایید کرد و ماهی کمی عقب تر رفت:

- سه پایه تون نلرزه.. مراقب باشین. عکستون وگرنه خراب می شه .

- باشه .. ممنون..

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

ماهی که قدم بعدی را برداشت، امیرارسلان گفت:

- نمی مونی؟

- نخیر .. باید برم بینم بچه ها چی کار می کنن.

امیرارسلان چند لحظه خیره اش شد که در تاریکی قدم برمی داشت. چند نفر از بچه ها که

ریموت شاتر داشتند، کنار تر ایستاده بودند و مشغول صحبت بودند. سام و ونداد هم جز

همین گروه بودند. آوا به آرامی نزدیکشان شد و وقتی استاد خجسته را آن اطراف ندید،

آهسته گفت:

- می گم تو تاریکی ترسناک تر شده اینجاها! نه!؟

ونداد دور و برش را نگاه کرد و سام دست هایش را روی سینه قفل کرد:

- عنکبوت‌ها شب‌ها می‌خوابن!

- بله! مسخره کنید حالا!

پوزخندی روی لبان سام نشست، سرش را کمی نزدیک آوا برد و آهسته گفت:

- عوضش اجنه بیدار می‌شن!

ترس و تعجب میان چشمان گشاد شده‌ی آوا کشیده شد:

- وا مسخره ... اینا همه خرافاتن!

- هه! خرافات واسه تو شهره! این جا رو ببین!!

ناخودآگاه سر آوا گشت و اطرافش را دید زد. سام خوشحال از شیطنتش، لبخندش بزرگ تر

شد. صدایش را بیشتر پایین آورد:

- تا حالا در موردشون چیزی نشنیدی؟ اینکه یه دختر می‌دزدن که بشه عروسشون؟

آوا اخم هایش را در هم کشید و یک قدم فاصله گرفت:

- مسخره . مثلاً می‌خوای منو با این حرفا بترسونی؟

ونداد آرام روی بازوی سام زد و تهدید وار صدایش کرد:

- سام بی خیال دیگه ..

- ها؟ تو هم ترسیدی؟ اما واقعیت داره .. مامان بزرگ منو یه بار می خواستن بدزدن، که خداروشکر پدر پدر بزرگم نجاتش داده . خودشونو به شکل آدم در می یارن بعد گولت می زنن و — ..

- بسه دیگه .. عه . الکی داری جو درست می کنی آقای سام ..

سام شانه اش را بالا انداخت و لب هایش را جمع کرد. در جواب آوا و لحن لرزان صدایش، به سمت ونداد برگشت و گفت:

- میل خودتونه .. والا مقصر منم که اطلاعات عمومی مو در اختیار شما گذاشتم

آوا هم در جوابش، سرش را به طرفی کج کرد:

- لازم نکرده شما لطف کنی! اطلاعاتت رو واسه خودت نگه دار ..

ثانیه ای از این جمله ی آوا نگذشته بود که یک دفعه سام گفت:

- اون چیه اونجا ..

لحن هراسان سام و تاثیر حرف هایش، باعث شد آوا جیغ بکشد! جیغ آوا هم حواس یکی از دانشجویان را پرت کرد تا پایش به سه پایه ی یکی دیگر از بچه ها برخورد کند و دوربین و سه پایه روی زمین افتاد! همه‌مه بالا گرفت و استاد خجسته، با خشم به سمت آوا رفت:

- دوباره چی شد که جیغ زدی! یعنی چی آخه .. اولین باره مگه این جور بیرون می یاین؟

آوا خواست چیزی بگوید که سام سریع جلوش ایستاد:

- حالا شما ببخش ...

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

ماهی عصبانی نفسش را بیرون فرستاد و انگشت سبابه اش را جلوی صورت سام گرفت:

- یه بار دیگه سر و صدا از اینجا بیاد ؛ تو مسئولی .. متوجه شدی؟

- عه چرا من !!

- همین که گفتم !

ماهی که دوباره دور شد، آوا طلبکارانه جایش، جلوی سام ایستاد:

- می شه بگی چرا بهش راستش رو نگفتی؟

ابروهای سام با تعجب بالا پرید:

- راستش؟ اون جور که ول نمی کرد به این سادگی!

- بله! شما رو ول نمی کرد نه منو! الان از چشم من دیدن.

- خب تو جیغ زدی!

- عه ! تو گفتی جن و ..

- چه ربطی داره؟ من گفتم اون جا رو .. تو چرا یهو جیغ زدی!!

مردمک های گشاد شده ی آوا روی صورت خونسرد سام بود. دو سه نفری که کنارشان بودند،

ریز ریز می خندیدند! سام دوباره شانه بالا انداخت:

- والا .. ازش حمایت کردم، خودم حرف شنیدم .. الانم این تشکرشونه!

آوا دوباره خواست چیزی بگوید که سام بی هدف راه افتاد! آسمان کاملا تاریک شده بود. سام

بی توجه به غر زدن های آوا، کمی دورتر شد و دقیقا با فاصله ی کوتاهی پشت سر مهتاب

ایستاد. مهتاب که تمام حواسش به کارش بود، اصلا متوجه سام نشد. خوشبختانه ماهی هم

سرگرم کمک به دانشجویانش بود و سام با فراق بال، دست به سینه ایستاد و به مهتاب نگاه

کرد. با تکرار اسمش، سرش به سمت آسمان رفت. ماه هلالی شکل، می درخشید.

لبخندی روی لب های سام کم کم شکل گرفت. از وقتی که ونداد گفته بود مهتاب به او فکر

می کند؛ رویاهای زیبایی درون قلبش شکل گرفته بود. همیشه دورادور مهتاب را زیر نظر

داشت اما اینکه دختری به آرامی و سادگی مهتاب او را بخواهد، برایش کمی عجیب بود.

همیشه فکر می کرد مهتاب علاقه ای به شیطنت ها و به قول آوا مسخره بازی های سام،

ندارد. این جور وقت ها مهتاب همیشه از او و جمع، دوری می کرد.

نفهمید چه مدت ان جا ایستاده و محو تماشای مهتاب است. اما با صدای ماهی که همه را دور خود جمع کرده بود، او هم به سرعت، خودش را به جمع رساند تا مبادا ماهی را حساس کند.

چشم همه به تاریکی عادت کرده بود. اما با این حال، مخصوصا دخترها کمی با ترس به اطراف نگاه می کردند. ماهی، نگاهی به تک تکشان انداخت و گفت:

- خب بچه ها، دوربینا رو چک کنید ببینید همه ی عکس ها اوکی هستن ▪

دوباره همه متفرق شدند و صدای صحبت ها بلند شد. امیرارسلان دوربین به دست، کنار ماهی ایستاد:

-استاد واسه منم می بینید؟

ماهی سرش را کوتاه بلند کرد و برخلاف این چند مدت، لبخند محوی روی لبانش نشست. دوربین را از دست امیرارسلان گرفت و عکس ها را با دقت نگاه کرد.

امیرارسلان کمی سرش را خم کرد و آرام گفت:

-شبا گویا مهربون تر می شین؟

صورت متعجب ماهی که بالا آمد. لبخند امیرارسلان هم کش آمد. اما تا ماهی خواست حرفی بزند، صدای ونداد، بلند شد ▪

-کار کدومتون بود ها؟ خیلی به خدا مسخره این ▪

رو به سام که به زور خنده اش را کنترل کرده بود، گفت:

- کار توئه نه؟ آخه ..

سام خواست دفاعی بکند اما به جایش بلند شروع به خندیدن کرد! ماهی دوربین امیرارسلان

را به دستش داد و به سمتشان رفت:

- چه خبر شده اینجا؟

ونداد چشمان پر از خشمش را به سام دوخته بود و سام به زحمت خودش را کنترل کرد:

- به جان ونداد من این طرفا نبودم ..

ماهی کنار سام ایستاد:

- چی شده؟

- استاد یکی نور انداخته رو دوربینم ... همه شون تقریبا سفیده ..

اخم های ماهی در هم کشیده شد و به سام نگاه غضبناکی انداخت:

- هزار بار گفتم مسخره بازی نکنید ..

- به خدا من نکردم. اصلا این ور .. یعنی نبودم اینجا ..



- پس کجا بودی؟! -

زبان سام بند آمد. نمی توانست بگوید تمام این مدت پشت سر مهتاب ایستاده بود! ماهی که سکوت و نگاه درمانده ی سام را به حساب، خرابکاری اش گذاشت، چشم غره ای به سمتش رفت:

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

- خیلی کار زشتی می کنین، این شوخی نیست، آزار رسونده ..

سام باید دفاع می کرد اما چه طور حقیقت را می گفت. امیرارسلان که به خوبی متوجه استیصال سام شده بود، مداخله کرد:

- خب حالا اتفاقی نیفتاده! از اول نمی شه؟

ماهی هنوز خیره ی صورت سام بود و سام به خوبی می توانست عصبانیت را در چهره ی ماهی بخواند. شرمنده، سرش را پایین انداخت و امیرارسلان از بازویش گرفت و کمی به پشت سرش هل داد. حالا چشمان ماهی روی صورت او بود .

- می شه؟

ماهی چشم بست و نفس پر از حرصش را بیرون فرستاد. پشتش را به امیرارسلان کرد و گفت:

- واسه کیا ، مشکل داره؟

چند نفری با ترس دستانشان را بالا کردند. نفس عمیقی کشید تا کمی آرام تر شود.

-اونایی که می خوان دوباره کار کنن اینجا باشن، باقی برن دورتر .. هر مشکلی این بار پیش

بیاد از همه نمره کم می کنم .

لحن کلامش طوری بود که همه حساب کار دستشان بیاید! دوباره همه ها شروع کرد و هر

کسی مشغول کارش شد. امیرارسلان هم به آرامی همراه سام کمی عقب تر رفت :

-تو کارتو درست انجام دادی؟

سام فقط سرش را بالا و پایین کرد و خیره ی تاریکی روبرو، قدم برداشت. امیرارسلان، ضربه

ی آرامی با مشت به بازوی سام زد:

-من دیدمت اون ور بودی !

چشمان متعجب و ترسیده ی سام، لبخند امیرارسلان را بیشتر کرد:

-اما ارزش داره .. آدم باید به خاطر خواسته اش ، یه وقتایی این جور ضایع بشه! البته اگه

اون خواسته ارزشش رو داشته باشه! وگرنه جز شکستن غرورت، باید احساس حماقت رو هم

تا آخر عمرت تحمل کنی !

سام مشغول بررسی کلماتی بود که از زبان امیرارسلان شنیده بود. با نور چراغ قوه، هر دو حواسشان به دو سایه ای که در تاریکی نزدیکشان می شد، پرت شد.

امیرارسلان چشمان را کمی ریز کرد و خیلی زود، صورت آوا و مهتاب، جلو چشمانشان پدیدار شد. مهتاب پشت آوا ایستاد و با خجالت چشمانش را به زمین دوخت. آوا اما همان طور که خیره ی امیرارسلان بود، گفت:

- ببخشید یه کمکی می کنید به ما؟!

سام که همه ی حواسش پی مهتاب بود، سرش را کمی خم کرد و آهسته گفت:

- چه کمکی؟

آوا به سمتش برگشت:

- من کیفم رو جا گذاشتم تو خرابه .. می شه باهامون بیاین ... اون جا خیلی تاریک شده!

برق شیطنت میان چشمان سام درخشید. اما قبل از اینکه حرفی بزند، امیرارسلان گوشی موبایلش را روشن کرد:

- بله چرا نمی شه .. بفرمایید .

آوا با لبخند، دست مهتاب را کشید و راه افتاد. نور چراغ قوه مسیر جلو را تا حدودی روشن کرده بود. نور گوشی امیرارسلان هم این روشنایی را بیشتر می کرد. سام تمام حواسش به

مهتاب بود که از ساعد دست آوا محکم گرفته بود و کتانی های سفیدش را روی شن و ماسه ها می کشید. امیرارسلان نور گوشی را به سمت چپ انداخت:

- در ورودیش این طرفه .. می دونید کجاست دقیقا؟

آوا کمی به عقب برگشت:

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

- بله .. یهو بچه ها گفتن منم حواسم نشد اصلا برش دارم.. استاد می فهمید خیلی ناراحت می شد.

- یعنی بهش نگفتید؟

مهتاب یک دفعه ایستاد و با ایستادنش، سام و امیرارسلان به زحمت خودشان را کنترل کردند تا برخوردی با آنها نداشته باشند! چشمان درشت مشکی رنگش را به صورت آوا دوخت:

- آوا نگفتی به استاد؟ گفتم که باهش حرف زدی!

مهتاب نور چراغ قوه را به سمت مهتاب گرفت:

- اجازه نمی داد که .. خودت می دونی ..

امیرارسلان با گوشی به مسیر جلو، اشاره کرد:

- خیلی خب عوض بحث، برین بردارین زود بیاین .

مهتاب قدم اول را برداشت و سام هم کنارش رسید. آهسته گفت:

- نگران نباش ..

سر مهتاب کمی بالا رفت و از پشت عینک به صورت سام رسید. لبخند کم‌رنگی کج لب های

سام نشسته بود، آرامش را به مهتاب هم هدیه کرد و باعث شد ناراحتی اش را از یاد ببرد.

وقتی که سام آنجا بود، چه نگرانی دیگری می توانست داشته باشد؟

به در کاروانسرا رسیدند و از دالان گنبدی شکل، داخل محوطه ی باز کاروانسرا شدند. آوا نور

چراغ قوه را بالا تر گرفت و گوشه ای کیفش را دید:

- اوناهاش ..

منتظر نشد و شروع به دویدن کرد. امیرارسلان گوشی را به سام داد که کنار مهتاب ایستاده

بود:

- اینو بگیر ..

و خودش دوان دوان پشت سر آوا راه افتاد. احساس مسئولیت خاصی داشت که نمی دانست

از کجا نشات می گیرد. از حس دوست داشتنی که خیلی آرام و موذیانه میان قلبش می

نشست، یا سن و سالش و این سفر که به اجبار خودش را میان این بچه ها، جا کرده است.

سام همان طور که به امیرارسلان نگاه می کرد، آهسته گفت:

- ماهی چیزی بهت نگفت؟

هم زمان با سر مهتاب که بالا آمد، چشمان سام هم به مردمک هایش گره خورد. به روی مهتاب متعجب، لبخندی زد:

- ماهی زیاد ترسناک نیست! یعنی برعکس اون چیزی که نشون می ده خیلی هم مهربون و احساساتیه! فقط ظاهرش این طوره. دقیقا مثل مادرم.. من یادم نیست، اما همه، این طور تعریف می کنن..

مهتاب بی آنکه بخواهد، خیره اش شده بود. حسی که میان قلبش داشت، با اتفاقی که ساعتی قبل افتاده بود، تناقض عجیبی داشت.

سام که سکوتش را دید، بیشتر نزدیک شد:

- نگران نباش، اتفاق بدی نمی افته..

حسی میان چشمان سام بود که برایش، زیبا و قابل لمس بود. نوز چراغ قوه باعث شد، مهتاب شرمگین سرش را پایین بیندازد و سام بی تفاوت دستانش را در جیب شلوار جینش فرو کرد. آوا وقتی نزدیک شد، با هیجان گفت:

- وای بچه ها، اون جا، پشت اون دالان؛ کرم شب تاب هست. این قدر با حالن توی تاریکی..

مهتاب با ذوق کودکانه ای، پشت سر آوا را نگاه کرد:

- وای آره؟ می شه بریم ببینیم؟

سام رو به امیرارسلان پرسید:

- آره؟

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

امیرارسلان با لبخند سرش را تکان داد و آوا گفت:

- بریم دیگه ..

چراغ قوه را به سمت تاریکی پشت سرش گرفت و راه افتاد، کنارش امیرارسلان و با فاصله ی یک قدم کوتاه، سام و مهتاب، حرکت کردند. از یکی دیگر از دالان های کاروانسرا گذشتند.

آوا چراغ قوه را خاموش کرد و با دست روبه رو را نشان داد:

- ببین مهتاب ..

مهتاب که حالا کنارش ایستاده بود، یک قدم به جلو رفت و با دیدن نقطه ی کمرنگ نور، با

هیجان برگشت:

- وای من تا حالا کرم شب تاب ندیده بودم!

قدم دیگری را به سمت جلو برداشت. مهتاب که هم قدمش شده بود، آهسته گفت:

- دوربین نداریم چیف ...

سام گوشی امیرارسلان را به دستش داد:

- گوشی آقای دکتر هست..

امیرارسلان لبخندی زد و راه افتاد تا کنار دو دختر جوان قرار بگیرد:

- آره ... کیفیتش خوبه ..

قفل گوشی را باز کرد و به سمت آوا گرفت. چشمان آوا برق زد! با لبخند عمیقی که روی لبهایش شکل گرفته بود، گوشی را گرفت:

- مرسی ..

امیرارسلان نگاهش را به آسمان دوخت، دیدن ستاره ها این قدر نزدیک برایش ، شگفت آور بود. آسمان صاف ، این زیبایی و بی نهایت بودن را به اوج رسانده بود. آدم خیال پردازی نبود، اما در آن لحظه گویی ستاره ها، دست به دست هم داده بودند تا نقش زیبای یک ماهی را در آسمان برایش رسم کنند! نورها به هم متصل شدند تا نقشی که روی آسمان خورده بود واضح تر از قبل برایش باشد.

با صدای سام، چشم از آسمان گرفت و به او دوخت:

- بریم دیگه ؟ ماهی بیینه نیستیم نگران می شه .



امیرارسلان سری تکان داد و گفت:

- آره .. اما بیاین قبل از رفتن با این آسمون یه عکس بگیریم ..

آوا با خوشحالی از پیشنهاد امیر ارسلان استقبال کرد:

- وای آره ... عالییه .

سام شانه های بالا انداخت و گفت:

- باشه .. من می گیرم از تون..

گوشی را از دست آوا گرفت . اما امیرارسلان با خنده گفت:

- بدون تو که اصلا مزه نمی ده ! سلفی می گیریم !

سام با خنده گوشی را به سمت امیرارسلان گرفت:

- خویش انداز !

صدای خنده هایشان بلند شده بود . آوا کنار امیرارسلان ایستاد و بلند گفت:

- خود گرفت صحیح تره !

لبخند روی لب های هر چهار نفر واقعی تر از هر وقت دیگری به نظر می رسید. امیرارسلان به دیوار یک قسمت از کاروانسرا که کمی هم ریخته بود؛ اشاره کرد:

- من می گم بریم بالای اون دیوار ..

خودش اولین نفر راه افتاد و سام همراه مهتاب و آوا، پشت سرش، یکی یکی بالای دیوار ایستادند. سام و امیرارسلان پشت مهتاب و آوا ایستادند و امیرارسلان، گوشی را تا جایی که می شد، جلو برد:

- خب همه بخندین ...

\*\*\*

### فصل ششم

ماهی، با دقت اطراف را گشت اما هیچ اثری از سام نبود. سمیرا کنارش ایستاد:

- استاد خجسته .. ببخشید اما آوا و مهتاب هم نیستن.

با شنیدن اسم مهتاب ناخودآگاه نبودن سام بیشتر به چشمش آمد. انواع و اقسام فکرهای بد

میان ذهنش راه افتاده بود. اما نمی خواست قبول کند.. سام با همه بچگی و شیطنتش، نمی

توانست این قدر کوتاه فکر باشد که بخواهد در این بیابان و با تهدید علنی او، فکری در

ذهنش حتی بگذرد!

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

عینکش را از روی چشم برداشت و با دو انگشت شست و سبابه اش، محکم گوشه ی

چشمانش را فشار داد. صدای حسین باعث شد دستش پایین بیفتد

- استاد نبود سام .. وسایلم همین جاست اما ..

ماهی عینکش را گذاشت. کم کم همه ی بچه ها دورش جمع شدند. نگاهی به تک تکشان انداخت و پرسید:

- به جز سام ، مهتاب و آوا همه هستن؟

چشم ها در تاریکی می چرخیدند. و کسی حرفی نزد. به ساعت مچی اش نگاهی انداخت. نزدیک ده و سی دقیقه ی شب بود. همین الان هم دیر شده بود.

- خیلی خب، وسایلاتون رو ببرید تو ماشین بذارین. آماده شین . هر جا باشن دیگه پیدا شون می شه .

خستگی و تاریکی آن قدر کلافه شان کرده بود که بی حوصله هر کسی مشغول کار خودش شد. ماهی کمی به سمت کاروانسرا رفت و از بالای تپه نگاه کرد، اما چیزی نمی دید. نفس عمیقی کشید و دوباره به سمت بچه ها برگشت که ناگهان متوجه موضوعی شد! اطرافش را با دقت نگاه کرد. اما نبود! تپه ی کوتاه را دوباره برگشت و کنار مسعود ایستاد:

- ببینم شما دکتر نیکنام رو ندیدین؟

مسعود اخمی کرد و اطراف را نگاه کرد:

- نه! اون سه پایه برای ایشونه!

بلندتر فریاد زد:

- بچه ها دکتر نیکتام رو کسی ندیده؟

با صدای مسعود، همه دست از جمع کردن، کشیدن و میان تاریکی مطلق، دور و بر شان را گشتند. دلشوره، نفس های ماهی را نامنظم کرده بود. عصبی دستش را روی پیشانی اش گذاشت و برگشت. حالا گمشده هایش چهار نفر بودند!

سعی کرد تمرکز کند و آخرین دیدارش را به یاد بیاورد. بعد از جریانی که ونداد و سام داشتند، نه سام را دیده بود نه امیرارسلان را .. صدای شیرین یکی از دانشجویانش، رویش را به سمت بچه ها برگرداند:

- استاد، می خواین بریم دنبالشون؟

ماهی عصبی سر تکان داد:

- نه ... بچه که نیستن گم بشن! هر جا هستن چهار تایی باهمن.

نگاهی به پشت سر شیرین انداخت. تقریبا همه آماده ی رفتن بودند. ماهی منطقی و مسئولیت پذیر در مغزش دایم نهیب می زد که خودش را جمع و جور کند! نباید مثل دختر بچه ها رفتار می کرد. سینه اش را صاف کرد و قاطعانه گفت:

- خیلی خب .. دیر شده . برای این بی انضباطی مجبوریم برنامه رو تغییر بدیم .. آقای حسین،

شما بچه ها رو برگردون تهران.. دیر وقته مخصوصا دختر ها رو تا یه جایی همراهی کن.

مسعود معترضانه گفت:

- استاد شما چی؟

- من با ونداد می مونیم . ماشین آقای دکتر هست. جا می شیم می یایم . برین دیر می شه ..  
همین طور دوازده به بعد می رسید تهران.

شیرین که کنارش ایستاده بود با نگرانی به صورت جدی ماهی خیره شد.

- اما استاد.. شاید...

- اما و اگر نداره .. من مسئولم . این طور نظر می دم. من و ونداد هم می ریم دنبالشون . حتما  
همین حوالی ان..

- اگه اتفاقی افتاده باشه چی؟

اخم هایش در هم کشیده شد و سرزنش وار به مسعود نگاه کرد:

- شما لازم نیست فکر بدی کنید. هر چهار تاشون سربه هوا هستن. مطمئنم یه جا درگیر  
شدن .. کار ما زود تموم شد. پیش خودشون فکر کردن یه ساعتی وقت هست.

دوباره نگاهش را به چشمان نگران تک تک دانشجویان داد:

- خیلی خب برین تا دیر نشده ..

همه ناراضی بودند اما جرات مخالفت نداشتند. طبق خواسته ی ماهی، به سمت ون رفتند.  
ماهی رو به ونداد که کنارش ایستاده بود گفت:

- یه چراغ قوه بردار و وسایلت رو هم اینجا بذار .. بریم طرف کاروانسرا شاید اونجا باشن. باد هست، صدامون رو نمی شنون ..

ونداد گوش به فرمان ماهی، دوربینش را کنار وسایل دیگر گذاشت و چراغ قوه بزرگی را از کوله اش بیرون کشید. چراغ که روشن شد، نور چراغ های ون را هم دیدند. اما برخلاف مسیر آنها، شروع به حرکت کردند.

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

آسمان یک دست سیاه، حتی با هلال ماه و هزاران ستاره ی روشنش، باز هم تاریک بود.  
صدای پارس سگ و زوزه های شغالی از دور می آمد. ونداد برعکس ماهی که با آرامش قدم برمی داشت، ترسیده به اطرافش نگاه می کرد. ماهی که بلند سام را صدا کرد، ونداد با وحشت سر جایش میخکوب شد!

ماهی، مهتاب را هم صدا کرد. اما هیچ جوابی نیامد. ونداد کمی جرات گرفت و این بار او سام را صدا کرد. اما همچنان، جز سکوت و صدای سگ و هو هوی باد، گوششان چیزی نشنید.  
نزدیک کاروانسرا رسیدند، ماهی چراغ قوه را از ونداد گرفت و نگاه دقیقی به اطراف انداخت اما خبری نبود.

از در شکسته ی چوبی گذشت و وارد کاروانسرا شد. صدای جیر جیر چوب های شکسته و پوسیده ، وحشت را به جان او هم کشانده بود. هیچ وقت در همچین جایی تنها نمانده بود. به زحمت بزاق دهانش را فرو داد. از عصبانیت این قدر دندان هایش را روی هم فشار داده بود که فکش درد گرفته بود. زمزمه وار شروع کرده بود به بد و بیراه گفتن به سام! تنها دیواری که از همه کوتاه تر بود! ونداد آهسته گفت:

- استاد می گم اینجا نیستن.. وگرنه تا حالا باید صدامون رو می شنیدن!

جمله ی ونداد تمام نشده بود که ماهی با فریاد سام را صدا کرد! فریادی که صدای ونداد را خفه کرد!

کمی جلوتر فت و باز تمام قدرتش را جمع کرد تا بلندتر صدا کند:

- سام ...

اما هیچ جوابی نبود.. و همان لحظه صدای خش خشی از درون یکی از دالان های کاروانسرا آمد. ونداد خودش را کنار ماهی رساند و هر دو ترسیده به آنجا خیره شدند. قلب هر دو محکم به سینه می تپید. در تاریک روشن آنجا، روی دیوار گلی، تصویر سایه ای هر لحظه بزرگتر می شد..



ماهی بدون اینکه متوجه شرایط باشد، از پیراهن ونداد گرفت و همراه ونداد ترسیده یک قدم به عقب رفت. صدای خش خش دوباره آمد. دستان ماهی به لرزه افتاده بود و نور چراغ روی دیوار همراه سایه می رقصید. ونداد که دست کمی از ماهی نداشت، با لکنت زبان گفت:

- اَس..تاد.. بر.. یم..

اما ماهی سر جایش میخکوب بود. صدایی شبیه سرفه به گوششان رسید. ماهی نفهمید چرا اما آرامش عجیبی را حس کرد، چشمانش را جمع کرد و خیره ی دالان شد، ناگهان از میان تاریکی، هیکل سام را که لنگ لنگان می آمد، تشخیص داد. نفهمید چه طور، بازوی ونداد را رها کرد و به سمت سام دوید. سام با سر و روی خاکی در حالی که روی پیشانی و گونه اش زخم شده بود، جلوی رویش ایستاد. نگاهی به سر و وضعش انداخت و با نگرانی پرسید:

- سام چی شده؟ کجا بودی؟ بقیه کجان؟

سام همان طور که سرفه های خشکی می کرد به پشت سرش اشاره کرد. درون گلویش پر از خاک بود. به زحمت لبانش را کمی تر کرد و گفت:

- اون.. جا.. ری.. خت..

ونداد وحشت زده، دست سام را گرفت و گفت:

- کجا؟ می تونی بیای؟

ماهی چراغ به دست، جلوتر از آنها راه افتاد. از ورودی که گذشت، برگشت به سمت سام که با کمک ونداد آرام می آمد.

– سام کجاست؟

سام با دست کمی دورتر را نشان داد. ماهی آرام قدم برداشت و نور چراغ را جلوی پایش انداخت. کمی که رفت، صدای کمک خواستن های آوا را شنید. قدم هایش را سریع تر برداشت و کمی جلوتر متوجه گودال بزرگی شد! از همان جا فریاد زد:

– نگران نباشین.. ما اینجاییم..

حالا سام و ونداد هم کنارش بودند. دقیقا پشت خرابه، زیر یکی از دیوارها، فروریخته و خالی شده بود. عمق گودال کمتر از دو متر بود. وقتی نور چراغ داخل گودال افتاد، آوا با خوشحالی فریاد زد:

– استاد کمکمون کنید.

ماهی کنار گودال نشست و نگاهشان کرد:

– خوبید؟

نور را روی صورت مهتاب و آوا انداخت و وقتی به امیرارسلان رسید، رنگ از رویش پرید. کنار دیوار افتاده بود و با رنگ و رویی پریده نگاهش می کرد. آوا در جوابش بلند گفت:

- آره خوبیم .. یعنی من و مهتاب .. سام اومد بالا.. آقای دکترم پاشون پیچ خورده انگار .. درد دارن ..

ماهی بلند شد و رو به ونداد گفت:

- باید زنگ بزنیم کمک بیاد ..

سام که روی زمین نشسته بود و با دست سرش را گرفته بود، گفت:

- آنتن نداره موبایل که اینجا.. بعدم چیزی نیست.. کمک کنید می تونن بیان بالا..

از روی زمین بلند شد و ادامه داد:

- من می رم پایین، شما و ونداد هم از بالا کمک کنید.

منتظر نشد ماهی تایید کند و به سمت گودال رفت. ونداد با دیدن حالش، از بازویش کشید:

- نه سام بذار من برم پایین با این حالت..

- خوبم .. از بالا بهتره .. دستاشونو بگیرین می یان بالا.. خاکش یه طوره که می شه اومد بالا..

شیبم داره ..

به ماهی که رسید، ماهی نور چراغ را به زمین انداخت و خیره ی صورت خاک آلود سام گفت:

- تو بمون بالا .. من می رم پایین !

ابروی ونداد با تعجب بالا پرید و سام لبخندی زد:

- خوبم .. شما بهتره اینجا باشین.. اگه اتفاقی هم افتاد شما دو نفر سالمین برین کمک بیارین.

این بار منتظر نشد، لب گودال نشست و کم کم روی شیب خاک آلود سر خورد تا به پایین رسید. چراغ قوه کمی داخل گودال را روشن کرده بود. سام رو به مهتاب و آوا کرد و گفت:

- اول کمک کنید، امیرارسلان خان رو بفرستیم..

هر سه به سمت امیرارسلان رفتند، که خیره ی یک گوشه بود. سام روبه رویش نشست:

- حالت بهتره؟

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

امیرارسلان بی توجه به سوال سام، کمی خودش را روی بلند کرد. از درد مچ پایش کمی صورتش جمع شد اما بی توجه فریاد زد:

- ببخشید می شه چراغ رو بندازین پایین .

ماهی که صدای امیرارسلان را شنید. نور را به آن سمت گرفت. همین که حالش خوب بود،

برای ماهی آرامش خاطر بود. نگاهی به ونداد کرد و گفت:

- گوشیت رو روشن کن...

تا ونداد بخواهد کاری که ماهی خواسته بود را انجام بدهد، ماهی چراغ قوه را داخل گودال پرت کرد. مهتاب زودتر خودش را رساند و چراغ قوه را به دست سام داد. سام که متوجه شده بود امیرارسلان، چیزی میان خاک ها دیده است، چراغ را به آن سمت گرفت. با دیدن جعبه ی بزرگی که کمی از آن بیرون بود، ابروهای سام در هم کشیده شد. امیرارسلان خودش را کمی به سمتش کشید و سام هم یک قدم فاصله را برداشت. حالا کنار جعبه که در اصل صندوق فلزی قدیمی بود، ایستاده بود. روی پاهایش کنار امیرارسلان نشست:

- این چیه؟

امیرارسلان شانه ای بالا انداخت :

- نمی دونم اما باید جالب باشه... بیا کمک کن درش بیاریم!

نور گوشی از بالا به صورت سام برخورد کرد و با صدای ماهی ، سام ایستاد:

- اون جا چه خبره؟ چیزی شده؟

- نه ماهی ... یه چیزی پیدا کردیم ... یه کم صبر کن ...

مهتاب و آوا هم سرهایشان را نزدیک کرده بودند و نگاه می کردند. امیرارسلان با دست خاک ها را کمی کنار زد و صندوق کم کم از میان خاک ها بیرون آمد. هر چهار نفر با تعجب به صندوق نگاه می کردند. کنده کاری ها و سنگ های فیروزه ای که زیر نور چراغ قوه می درخشیدند، باعث لبخندشان شد. صدای ماهی باز هم به گوششان رسید:

- چی شد؟ چی پیدا کردین؟ حالتون خوبه؟

امیرارسلان به جای جواب ماهی رو به سام گفت:

- بیاین کمک کنید بریم از اینجا بیرون ... اول سام صندوق رو برسون ...

سام به مچ پای امیرارسلان اشاره کرد:

- شما اول برید. مچ پاتون آسیب دیده ..

- چیزی نیست.. پیچ خورده .. سالمه .. کمک کن سر پا شم ...

دستش را روی صندوق گذاشت و سام چراغ را به دست مهتاب داد و کمک کرد تا امیرارسلان

بلند شود. قبل از حرکت گفت:

- مطمئنی سام می تونی؟ می خوام کمک کنم دخترا برن؟

سام لبخندی زد:

- بله مطمئنم .. شما برین.. این ور کوتاه تره .. خودمو پس چه جور کشیدم بالا؟

امیرارسلان لبخند کمرنگی زد و به طرفی که سام گفته بود لنگ لنگان راه افتاد. سام رو به

مهتاب کرد:

- نور چراغ قوه رو بگیر این طرف ...

بعد بلند تر ادامه داد:

- ماهی این ور باشین. اول امیرارسلان می یاد بالا ..

ماهی و ونداد به طرفی که سام اشاره کرده بود، رفتند. وقتی چشم ماهی به امیرارسلان افتاد که خاک آلود همچنان لبخندش را حفظ کرده بود، اخمی میان صورتش نشست. ونداد دستش را دراز کرد و سام هم کمک کرد تا کم کم امیرارسلان خودش را بالا بکشد. نیمه های راه که امیرارسلان روی خاک های نرم سر خورد، برای بار دوم، ماهی گوشه را کنار گذاشت و او هم دستش را دراز کرد تا امیرارسلان دست او را بگیرد. وقتی دست امیرارسلان به ساعدش گره خورد، ناخودآگاه تمام بدنش گر گرفت. هیچ وقت نگذاشته بود کسی، خط قرمزها را رد کند و حالا این مرد تا این حد نزدیکش شده بود! براق دهانش را محکم فرو داد و هم پای ونداد کمی خودش را عقب کشید تا امیرارسلان بالا بیاید. بالاخره امیرارسلان کنار گودال نشست و درد پایش را با نفس های عمیقش بیرون فرستاد. ونداد به کمکش رفت و کشان کشان کمی از گودال دور شد. امیرارسلان همان طور که چشمش به ماهی بود، آرام تشکر کرد. ماهی اما یک لحظه هم نگاهش نکرد! رو به سام گفت:

- خیلی خب نفر بعدی!

نگاه سام اول به آوا و مهتاب رسید و بعد به صندوقچه نگاه کرد:

- ماهی اول این صندوق رو بگیر!

ماهی با تعجب نور گوشی را به سمت گودال انداخت:

- صندوق چی؟

امیرارسلان زودتر از سام گفت:

- پایین پیدااش کردیم. جالبه ...

ماهی فقط کوتاه نگاهش کرد و با این که رضایت قلبی اش نبود، اما موافقتش را اعلام کرد:

- باشه زود باش سام..

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

سام صندوق را بلند کرد. سنگینی اش برایش جالب بود! کمی تکانش داد اما صدای خاصی

نمی آمد. بی تفاوت با تمام قدرتش صندوق را بالای سرش گرفت تا ونداد و ماهی بگیرند.

وقتی صندوق بالا رسید، ماهی گفت:

- خیلی خوب .. زود باشین.

سام رو به آوا کرد:

- بیا اول تو برو.

آوا به بالا و بعد مهتاب نگاه کرد. سام دستش را گرفت، سعی کرد به بالا هدایتش کند:



- یه کم خودتو بکشی بالاتر، دستتو می گیرن راحت می ری بالا .

آوا تمام قدرتش را جمع کرد، دستش را روی ساعد سام گذاشت و خاک ها را کمی بالاتر رفت

و بالاخره دستانش به دست ونداد و ماهی رسید و بالا رفت. سام نگاهی به مهتاب کرد و با

لبخند گفت

- نوبت شماست.

مهتاب شرمگین سرش را پایین انداخت. وقتی دیوار فرو می ریخت، عینکش افتاده بود و با

اینکه چشمانش زیاد ضعیف نبود، اما همه جا به نظرش تار می آمد. سام که تا حالا او را بدون

عینک ندیده بود، لبخندش کش آمد:

- چه قدر بدون عینک قشنگ تری ...

تمام دنیا اندازه ی آن گودال شد. مهتاب ناباورانه به صورت خون آلود و خاکی سام خیره شده

بود و سام به دسته ی باریک از موهای مشکی و موج دار مهتاب با لبخند نگاه می کرد. صدای

ماهی، نگذاشت بیش از این، چشمانشان عاشقی کند:

- خیلی خب نوبت مهتابه ...

سام لبخندش پر رنگ شد و دستش را به سمتش دراز کرد:

- از من بگیر و برو بالا... هواتو دارم ...

میان قلب ترسیده ی دختر جوان، گرمای این کلمات، شبیه رنگین کمانی زیبا کشیده شد. لبخند زد و دستش را میان دستان سام گذاشت تا گرمای دستانش، باور این لحظه ها را به قلب بی اعتمادش، بکشانند.

پایش را روی سرایشی گذاشت و وقتی دست ونداد و ماهی را گرفت و بالا آمد، احساس کرد آن مهتاب همیشگی نیست! مهتابی که فقط در قلبش و خفا، عاشقی می کرد. دوست داشت بلند داد بزند که سام را دوست دارد. اتفاقی که در آن شرایط دشوار، لبخند پهنی را روی لبانش کاشته بود.

نوبت خود سام بود. کمی به عقب رفت و سریع روی خاک ها دوید. کمک ونداد و ماهی باعث شد خیلی زود، او هم خودش را بالا بکشانند. سام که بالا آمد، ماهی به صورت تک تکشان نگاهی کرد:

- خیلی خب ... حالتون خوبه ؟

نگاهش روی صورت امیرارسلان ثابت ماند. دست خودش بود نمی خواست، اما در آن شرایط و مسئولیتی که گردنش بود، باعث شد رو به روی امیرارسلان بنشینند:

- شما حالتون خوبه؟ مشکلتون جدیه؟

- نه .. چیزی نیست. مچ پام پیچ خورده .. می تونم راه برم..

ونداد کنارش ایستاد:

- من کمکتون می کنم .

امیرارسلان با هر سختی که بود بلند شد و با کمک ونداد راه رفت. سام به صندوق اشاره کرد:

- اینم ببریم ؟

ماهی کنارش ایستاد و گفت:

- برش دار کمک کنیم با هم ببریم..

صندوق را ماهی و سام برداشتند و آوا هم کنار مهتاب، با چراغ قوه جلوتر راه افتاد. قدم های

اول را برداشته بودند که ماهی پرسید:

- چه طور این اتفاق افتاد؟ شما این جا چی کار می کردین؟

سام به سمتش برگشت و کوتاه با ماهی چشم در چشم شدند. امیرارسلان نفس نفس زنان

گفت:

- مقصرش ... من بودم... گفتم ببریم ... عکس ... بگیریم ...

سام میان نفس کشیدن های امیرارسلان، گفت:

- نه بابا ... اتفاق بود...

ماهی با اخم نگاهش کرد

- بله اتفاق بود! اما شما اون جا چی کار می کردین؟ مگه من تاکید نکردم که دور نشین؟

سام سرش را پایین انداخت:

- تقصیر من بود، کیف پولم رو روی سکوی تو کاروانسرا جا گذاشته بودم!

ماهی غضبناک و آوا با خجالت نگاهش کردند. امیرارسلان که دقیقا پشت سام قدم برمی

داشت، لبخندی روی لبش نشست:

- حالا به نظرتون این صندوق چیه؟

نگاه همه این بار روی صندوقی که در دست ماهی و سام بود، قفل شد. ونداد گفت:

- نکنه گنج باشه؟

آوا نور چراغ را روی صندوق گرفت:

- سنگینه نه؟

سام اوهومی گفت و ماهی مثل همیشه جدی و سرد گفت:

- هر چی هست، واسه ما نیست!

- ما پیداش کردیم!

در جواب سام، احم عمیقی روی پیشانی نشاند:

- تو هنوز نمی دونی هر چیزی پیدا کنی واسه خودت نیست!

سام خواست حرفی بزند، که امیرارسلان یک دفعه گفت:

- هیس ...

و ایستاد! ونداد با ترس به اطراف نگاه کرد. امیرارسلان چشمانش را کمی تنگ کرده بود و

سمت پیشان را نگاه می کرد. دقیقا کنار دیوار کاروانسرا ... سام آرام گفت:

- چی شده؟

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

امیرارسلان بی حرف، چراغ را از دست آوا بیرون کشید و روی دیوار گرفت. اما چیز خاصی نبود. ماهی بزاق دهانش را قورت داد و به مهتاب که تقریبا به بازوی او چسبیده بود، نگاه کرد:

- بهتره زود تر از اینجا بریم...

هر شش نفر قدم هایشان را بلندتر برداشتند. کسی جرات اینکه به پشت سر نگاه کند را

نداشت. صدای زوزه ی شغالی هم که شنیده می شد، بدتر بر ترسشان اضافه کرده بود. از

کاروانسرا فاصله گرفتند، به تپه ای رسیدند که وسایلشان آنجا بود. ماهی و سام صندوق را زمین گذاشتند و ماهی بلند گفت:

- خیلی خب زود باشین. جمع کنید زودتر...

و خودش دست به کار شد. هر کسی دنبال وسایلش رفت. امیرارسلان به سختی قدم برداشت. خیلی خوب می دانست مچ پایش نیاز به استراحت دارد، اما شرایطی نبود که بتواند، حتی بنشیند. دست برد به سمت کوله اش و دوربین را اول درونش جا داد. هنوز دستش به سمت سه پایه نرفته بود که دست ظریفی کوله را از دستش گرفت:

- بدین به من کمکتون می کنم. شما بشین ...

جلوی این زن نه توان مقاومت و مخالفت داشت و نه دلش را! دستش را شل کرد و کوله به دست ماهی افتاد! امیرارسلان کمی عقب تر رفت و روی خاک ها نشست. درد پایش اجازه نداد، بیش از این خیره ی ماهی بماند. کمی پاچه ی شلوارش را بالا کشید. نیم بوت های کوهنوردی اش را در آورد و جورابش را به آرامی پایین کشید. روی قوزک پایش خراشیدگی و کوفتگی جزئی بود کمی پایش را بالا و پایین کرد و مطمئن شد از شکستگی خبری نیست. اما مطمئن مچ پایش آسیب دیده بود.

- چیز مهمیه؟

سر بالا کرد و به ماهی نگاه کرد. گرچه مسیر نگاه ماهی، به جای نامعلومی بود!

– نه ... نشکسته ...

لبخند زد و به پایش نگاه کرد:

– حداقل توی این زمینه من استادم!

ماهی بدون اینکه زاویه ی نگاهش را تغییر بدهد، گفت:

– شما فکر نکنم با این وضع بتونید رانندگی کنید. اگه میشه سوییچ بدین به ونداد بشینه ...

– شما خودتون چرا رانندگی نمی کنید؟

جمله ی امیرارسلان، بالاخره مردمک های ماهی را به دام نگاهش انداخت:

– چه فرق داره ؟

– فرق خاصی نداره ... اما اون جور خیالم راحت تره .

برق شیطننت، شبیه ستاره ای میان شب چشمان امیرارسلان، سو سو می زد. ماهی با حرص

دوباره نگاهش را از او گرفت:

– پس بهتره به ونداد بسپرین... من بلد نیستم با ماشین شما رانندگی کنم!

همان طور که با قدم های بلند و پرحرص از او دور می شد، کوله و سه پایه دوربینش را هم

برداشت! وسعت لبخند امیرارسلان بیشتر شد. در این زن چه بود جز سردی و خشونت! اما او

هر لحظه بیشتر دوست داشت، کنارش بماند. رویاهایی در میان ذهنش جان می گرفتند که درد پا و موقعیت حساسشان را از یادش برده بود.

صدای سام باعث شد، خندان به او نگاه کند:

- می گم دکتر فکر کنم به تخصصتون نیازمند شدین ها!

- آره ... احتمالا گچ بخواد.

نفس عمیقی کشید و جورابش را پوشید. سام کنارش نشست و کفشش را به سمتش گرفت:

- می خواین کمک کنم؟

- نه ... تو خوبی؟ سرت بهتره؟ دخترا اسیب ندیدن؟

سام سرش را تکان داد:

- نه .. خداروشکر خوبیم.. اون جوری که ریخت پایین یهو من گفتم دفن شدیم!

- اره ... شانش آوردیم زیرش خالی بود و خاکش هم نرم... اگه آجر و آهن بود این قدر سالم

نمی موندیم .

سام سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و امیراسلان بند کفشش را محکم کرد:

- کمک کن بلند شم!



دست سام زیر بازویش را گرفت و امیرارسلان هم ساعد او را و با یک ضرب بدنش را بلند کرد. صدای ماهی باعث شد هر دو به او نگاه کنند:

- بریم همه چی رو برداشتین؟

آوا به صندوق اشاره کرد:

- فقط این مونده!

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

ماهی گردنش را کمی کچ کرد و نفسش را محکم بیرون فرستاد:

- خیلی خب الان دستمون پره . اینا رو ببریم کنار ماشین تا ما جا به جا کنیم سام و ون داد می یان می برنش .. زود باشین راه بیفتین.

فاصله ی ماشین کمتر از پنجاه قدم بود. سام کنار امیرارسلان بود و کمکش می کرد. ماهی کوله ی امیرارسلان را روی دوشش انداخت و همراه مهتاب و آوا جلوتر راه افتاد. کنار ماشین که رسیدند، امیرارسلان بلند گفت:

- استاد خجسته ، سوییچ تو جیب کوچیک بغل کوله ست.

ماهی برگشت و کوله را به سمتش گرفت تا خود امیرارسلان سوییچ را بردارد. امیرارسلان اول تعجب کرد اما خیلی زود لبخندی جای بهتش را پر کرد. ماهی بود و اخلاق خاصش! زیپ جیب را باز کرد و سوییچ را بیرون کشید:

- بفرمایید .

ماهی با دو انگشت سوییچ را از دستش گرفت و به دست ونداد داد:

- باز کن صندوق عقب رو!

انگشت ونداد روی دکمه نشست و فلشرهای ماشین شروع به چشمک زدن کردند. ونداد در

صندوق عقب را باز کرد و ماهی کوله را درون ماشین گذاشت:

- با سام برید صندوق رو بیارید من وسایل رو جا به جا می کنم...

ونداد چشمی گفت و همراه سام راه افتادند. ماهی متوجه نگاه خیره ی امیرارسلان که کنار در

ماشین ایستاده بود، شد. بی حرف در جلو قسمت شاگرد را باز کرد و گفت:

- شما بهتره با این پاتون بشینین.

لبخند امیرارسلان کش آمد و دو سه قدم مابینشان را لی لی کنان آمد:

- من همچنان ترجیح می دم شما رانندگی کنید!

ماهی کلافه پلک زد:

- بشینید آقای دکتر ... دیگه واقعا حوصله ندارم!

امیرارسلان خیلی خوب متوجه خستگی چشمانش شده بود. ماهی کمی از در فاصله گرفت و

اخم های امیرارسلان در هم کشیده شد:

- یعنی چی!

لحن متعجب امیرارسلان باعث شد ماهی به سمتش برگردد. امیرارسلان در ماشین را بست و

کنار لاستیک ماشین روی زمین نشست. ماهی هم با دیدن لاستیک پنجر، ناخودآگاه زانوانش

سست شدند و کنار امیرارسلان نشست.

- شما زاپاس دارین دیگه؟

امیرارسلان نگاهی به چهره ی ماهی انداخت و بی حرف از کاپوت گرفت و بلند شد. لی لی

کنان به سمت چرخ عقب رفت اما با دیدن لاستیک این چرخ، سر جایش خشک شد. مهتاب

و آوا که تازه وسایل را در صندوق جا به جا کرده بودند، بدون اینکه خبری از ماجرا داشته

باشند، کنار امیرارسلان ایستادند و با تعجب به قیافه های امیرارسلان و ماهی چشم دوختند.

ماهی ماشین را دور زد و لاستیک های سمت دیگر را هم نگاه کرد. وقتی از پشت ماشین

بیرون آمد و کنار مهتاب و آوا ایستاد، خیره ی صورت متعجب و نگران امیرارسلان شد:

- همه شون؟

آوا متوجه حرفشان شد و با دیدن لاستیک های پنجر هینی کشید:

- وای خدایا ... حالا چی کار کنیم؟ شما یه دونه بیشتر زاپاس دارین؟

امیرارسلان هنگ تر از آنی بود که جواب بدهد. مغزش کار نمی کرد. نه او که ماهی هم همین طور بود. تمام خوشحالی اش این بود که حالا می توانند برگردند اما گویی نحسی این سفر همچنان گریبانگیرش بود. هر چهار نفر مات چرخ ماشین بودند که با صدای سام و ونداد که ماهی را صدا می زدند، ترسیده به آنها نگاه کردند. ونداد نفس نفس زنان جلویشان ایستاد:

- استاد.. رفتیم ... استاد...

اخم های ماهی در هم کشیده شد. دلش گواهی خوبی نمی داد. احساس ترس و دلهره هر لحظه بیشتر میان قلبش آشوب به پا می کرد. سام تند تند نفسش را بیرون داد و گفت:

- نبود... صندوق نبود...

ونداد ادامه ی حرفش را گرفت:

- گشتیم ... اما نبود!

امیرارسلان هم دست کمی از ماهی نداشت. به خوبی احساس خطر می کرد. آن هم با این شرایط که مطمئن بود لاستیک ها از قصد پنچر شدند. باید دست به کار می شد.

- خیلی خب بی خیال صندوق ... مهم نیست. الان مشکل جدی تری داریم. فقط خواهش می کنم الکی شلوغش نکنید.

ونداد و سام تازه متوجه نگاه های وحشت زده ی چهار نفر شدند. سام نزدیک ماهی که مات روبه رویش بود، ایستاد:

- چی شده؟

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

قبل از اینکه ماهی حرفی بزند، آوا گفت:

- لاستیک های ماشین پنچرن... همه شون!

چشمان گشاد شده ی سام، چند لحظه به صورت آوا مات ماند و ونداد شروع کرد دور ماشین گشتن!

- وای .. آره ... چرا این طور شد؟

آوا با ترس گفت:

- حالا چی کار کنیم؟ با چی بریم؟

امیرارسلان کمی لب های خشکیده اش را با زبان تر کرد:

- فکر نکنم با این اوضاع بتونه بره .. خصوصا که جاده خاکیه ... وگرنه گور بابای چرخ!

به ونداد گفت:

- برو بالا یه امتحان کنیم.. بالاخره باید از این خراب شده بریم!

لحن تند حرف زدنش، نشان از استرس و عصبانیتش داشت. ونداد گفت:

- می خواین زاپاس رو بندازیم؟

سام زودتر از امیرارسلان جواب داد:

- چه فایده داره یه چرخ ..

- بازم .. می ندازیم چرخ جلو ، خودش کلی کمکه ...

امیرارسلان با بی حوصلگی گفت:

- حالا همین طور یه امتحان کن، الان عوض کردن زاپاس سخته...

سه مرد ، کنار هم ایستاده بودند و با نگرانی و عصبانیت به لاستیک ها نگاه می کردند.

امیرارسلان عصبی تر از قبل، توپید:

- د برو دیگه ونداد ...

با تشر امیرارسلان ونداد سوار شد. ماشین که روشن شد، امیرارسلان آرام تر از قبل گفت:

- بیاین این ور ...

همه بی هیچ بحثی از فرمان مرد، اطاعت کردند. حتی ماهی! ساکت فقط به تقلای مردها نگاه

می کرد! ونداد کمی گاز داد و ماشین با سختی کمی حرکت کرد. امیرارسلان اخم هایش را

بیشتر در هم کشید و زمزمه وار گفت:

- خود ماشین سنگینه ... لعنتی قدرت نداره ...

ماهی که به سمتش برگشت و خیره به نیم رخ عصبانی و متفکرش انداخت. چهره ای که تا به

حال از امیرارسلان ندیده بود! ماشین پر سر و صدا دوباره کمی حرکت کرد، سام به

امیرارسلان نزدیک شد و گفت:

- امیر خان، داغون می شه ماشین.

- به جهنم! ... اصلا نمی کشه بره ... لعنتی!

- بیاین لاستیک رو عوض کنیم...

امیرارسلان با تاسف سرش را تکان داد و در همان حال نگاهش به نگاه ماهی گره خورد. ماهی

با چند بار پلک زدن، چشم به ماشین دوخت و امیر ارسلان هم کلافه نفسش را بیرون

فرستاد. در نگاه این زن چه بود را نمی دانست، اما آرامش عجیبی به جانش می ریخت.

باید کاری می کرد اما در این شرایط چه کاری؟ ونداد از ماشین پیاده شد و جلویشان ایستاد:

- چی کار کنیم حالا؟ تا سر جاده راه زیاده ...

آوا و مهتاب هم نزدیک تر شدند تا دایره ای شکل بگیرد. سام انگشتش را زیر بینی اش کشید و گفت:

- من می گم بمونیم تو ماشین همه تا صبح!

ماهی نگاهی عاقل اندر سفیهی به سام انداخت و ونداد گفت:

- پرفسور صبح لاستیکا درست می شن؟

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

سام دهان باز کرد که حرف بزند، اما امیرارسلان زودتر گفت:

- ببینم شما گفتید صندوق نبود؟

همه یک دفعه یاد صندوق افتادند و با تعجب به سام و ونداد نگاه کردند. امیرارسلان،

دستانش را به کمر زد و با نفسی که بیرون فرستاد گفت:

- اینجا یه نفر هست!

همین جمله کافی بود که مهتاب و آوا از ترس به ماهی بچسبند! ماهی چشم به امیرارسلان

دوخت و امیرارسلان ادامه داد:



- این لاستیکا خودشون پنچر نشدن.. اون صندوقم پا نداشت! منم مطمئنم کسی رو پشت سرمون دیدم وقتی که از کاروانسرا می اومدیم..

سام یک دفعه به بازوی ونداد کوبید:

- دیدی اون موقع گفتم یکی هست! دیدی بود!

همه با تعجب به سام نگاه کردند و ونداد بازوی دردناکش را مالش داد:

- چرا می زنی آخه؟!

ماهی پرسید:

- سام کی رو دیدی؟ کجا؟

- غروب ، تقریبا همون جا که ریخت. ما این ور روی یه تپه ی دیگه بودیم.

رو به ونداد ادامه داد:

- یادته ونی! گفتم بوی سیگار می یاد!

همه با ترس به هم خیره شده بودند. هیچ کس جرات حرف زدن و سوال پرسیدن نداشت.

امیرارسلان نگاه سریعی به صورت های نگران بقیه انداخت و گفت:

- بچه ها همه برین تو ماشین بشینید.

نگاه متعجبشان را دید، رو به ماهی ادامه داد:

- خانوم شما باشید ...

هیچ کدام از چهار نفر حرکت نکردند! اخم های امیرارسلان در هم کشیده شد اما تا بخواهد

لب باز کند، صدای ماهی در آمد:

- مگه نشنیدین؟ برید سوار شین...

این بار بی معطلی همه حرف گوش کردند! وقتی درهای ماشین بسته شد، امیرارسلان بی

توجه به چهار جفت چشم که به آن دو خیره شده بود، به سمت ماهی برگشت:

- ببینید یکی اینجاست. این دیگه مشخصه. احتمالاً هر چی هست مربوط به صندوقه!

- خب حالا باید چی کار کنیم؟ خطرناکه موندنمون اینجا...

امیرارسلان دستش را روی دهانش گذاشت و متفکرانه گفت:

- مطمئن نیستم اسیب برسونه. اگه می خواست این کار و کنه زودتر انجام می داد.. اما خب

اینجا موندن هم درست نیست.. بالاخر یه باید کاری کنیم.

چند لحظه نگاهشان در هم ماند. ماهی به راه خلاصی فکر می کرد اما در ذهن امیرارسلان

دوباره رویایی راه افتاده بود!

- پیاده نمی شه رفت.. ماشینم این وضع! حداقل روز باشه شاید بشه پیاده بریم.

هنوز حرف در دهان ماهی بود که صدای خش خشی از پشت سر امیرارسلان آمد. هر دو وحشت زده کنار هم ایستادند و خیره به تاریکی شدند. صدای خرناس کشیدن و نفس نفس زدن های پی در پی نزدیک شدن حیوانی را خبر می داد. ماهی ناخودآگاه به پشت امیرارسلان پناه برد. از ترس زبانش بند آمده بود. امیرارسلان آهسته گفت:

- خیلی آرام بریم سمت ماشین.

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

قدم های هر دو می لرزید. و کم کم در تاریکی مطلق، هیکل حیوان مشخص شد. شغال قهوه ای رنگ تقریباً بالغی روبه رویشان بود و خرناس می کشید. ماهی از پشت پیراهن امیرارسلان چنگ زد:

- یا خدا ...

امیرارسلان بزاق دهانش را قورت داد و صدای سام از ماشین به گوششان رسید:

- حرکت نکنید الان می یایم .

ماهی چشمش به حیوان بود و امیرارسلان آرام دستش را بالا برد. ونداد به آرامی از پشت فرمان پیاده شد و به طرف صندوق عقب رفت. دخترا از ترس کنار هم کز کرده بودند و به

شغال گرسنه نگاه می کردند. سام به آرامی در ماشین را باز کرد، تا صدا حیوان را حساس نکند. اما دقیقا وقتی پایش را از ماشین بیرون گذاشت ؛ شغال دیگری از تاریکی به سمت ماشین حمله کرد. صدای جیغ دخترها و کوبیده شدن در همراه هم آمد و شغال دیگر هم به سمت امیرارسلان و ماهی حمله کرد. امیرارسلان بی توجه به مچ اسیب دیده اش، به سمت ماشین دوید. اما ماهی هاج و واج سر جایش میخکوب شد! چشمش به چشمان براق حیوان بود و احساس می کرد تمام بدنش از ترس به لرزه افتاده. صدای فریاد سام را شنید، اما نمی توانست عکس العملی نشان دهد. جز این که چشمانش را ببند.

ماهی منتظر بود که جای دندان های حیوان را کنار گردنش حس کند، اما به جایش صدای فریاد مردانه ای شنید که نا آشنا بود! مچش میان انگشتان قدرتمندی اسیر شد و با شدت به سمتی هل داده شد! چشم باز کرد و دستش میان دست سام رسید و توانست تعادلش را حفظ کند تا زمین نخورد. امیر ارسلان پشت سام ایستاده بود و با وحشت نگاهش می کرد.

ماهی هنوز گیج و منگ بود تا با صدای زوزه ی شغال و فریاد مردی به سمت جایی که قبلا ایستاده بود، برگشت و او هم به صحنه ی نبرد میان دو شغال و مردی که نمی شناخت زل زد! مرد با چوب بلندی که در دست داشت، با هر دو شغال مبارزه می کرد. با مهارت چوب را حرکت می داد. اولین شغال را با لگدی که با ته کفشش، به پوزه ی حیوان زد، گوشه ای پرت کرد و حیوان دوم را با ضربه ی چوبش به عقب راند. مهارتش در ورزش های رزمی، کاملا مشهود بود. سام دست ماهی را بیشتر کشید و به سمت ماشین برد:

- ماهی خوبی؟ چیزیت نشد؟

با این سوال سام، شروع کرد به مرور خاطرات همین چند ثانیه ی قبل... آمدن حیوان، رفتن امیرارسلان، بستن چشمانش و بعد ظاهر شدن این مرد!

بالاخره هر دو حیوان کتک خورده، فرار را ترجیح دادند و زوزه کشان دور شدند. ونداد از پشت ماشین بیرون آمد و با ترس کنار سام ایستاد. هر شش نفر خیره ی مردی بودند که با تی شرت آستین حلقه ای، شلوار کتان شش جیب و کلاه لبه دار مشکی رنگی در تاریکی ایستاده بود. مرد بی تفاوت به نگاه آنها، گرد و خاک را از روی شلوار و تی شرتش تکاند و کمی لبه ی کلاه را بالاتر فرستاد. چوب بلندش را میان خاک نرم زمین فرو کرد و با آرنج دست به چوب تکیه داد. لبها و بینی اش را به یک سمت کشید و او هم مشغول نگاه کردن شد!

اما سکوتش چند ثانیه بیشتر طول نکشید. با دو انگشت لبه ی کلاه را تنظیم کرد روی سرش و به سمت ماشین راه افتاد. نور چراغ های ماشین، کمی اطراف را روشن کرده بود. وقتی در فاصله ی چند قدمی شان ایستاد، به جای همه به ماهی نگاه کرد:

- خوبی شما؟

صدایش معمولی بود، اما لحن خاصی داشت، یک جور لاتی و خودمانی! ماهی فقط پلک زد. سایه ی کلاه، اجازه نمی داد صورت مرد را به خوبی ببیند. سام از کنار ماهی بلند شد و یک قدم به سمت مرد رفت:

- آقا خیلی ممنون... شما کمک بزرگی کردین.

مرد با انگشت کنار بینی اش را کمی خاراند:

- خواهش می شود! این آبجی، حالش خوبه؟

سام به ماهی نگاه کرد و بعد به مهتاب و آوا که هر دو از پنجره ی باز مات آنها شده بودند، گفت:

- بچه ها یه کم آب بیارین!

- بیا ...

مرد بود که قمقمه ی ابی را جلوی سام گرفته بود.

- تمیزه!

سام لبخندی زد و وقتی مهتاب و آوا هم تکانی نخوردند، به اجبار قمقمه را گرفت و تشکر کرد. روبه روی ماهی نشست و صدایش زد:

- ماهی ...

ماهی اما همچنان سکوت کرده بود و به جای نامعلومی نگاه می کرد. مرد کنار سام روی پاهایش نشست، و قمقمه را از دستش بیرون کشید:

- بچه می گم بده آب بخوره، تو می گی ماهه؟! حالا خورشید باشه!!

بی توجه به نگاه متعجب سام، در قمقمه را باز کرد و یک دفعه روی صورت ماهی آب پاشید!

ماهی شوک زده فقط چند لحظه با دهان باز خیره اش شد. مرد لبخند دندان نمایی زد:

- حالت خوب شد؟ چرا هنگ می کنی تو این قدر؟

قمقمه را به نزدیک دهان ماهی کرد:

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

- بیا یه کم بخور...

دستش را نزدیک گردن ماهی برد و قمقمه را به لبش چسباند و بالا کشید. اب همان قدر که

وارد دهان خشک ماهی شد، از کنار لبش روی مقنعه و لباسش ریخت. ماهی با دست قمقمه

را پس زد و خنده ی مرد بزرگتر شد:

- بهتر شدی ها!

ماهی با دست لبهایش را پاک کرد. حالا خیلی خوب می توانست صورت ناجی اش را ببیند. چشمان روشنش که شبیه دو تیله ی بی رنگ درون چشمانش برق می زد. بینی عقابی شکل و لب های به اندازه اش، که لبخندی رویش پهن شده بود. مرد نگاهش را میان صورت هایی که با تعجب نگاهش می کرد، گرداند و یک دفعه بلند شد.

- خب گویا همه چی حله!

قمقمه را بالا برد و کمی از آبش نوشید.

- آخیشش ... خودمم آب لازم بودم.

امیرارسلان کمی سام را کنار کشید و روبه روی مرد ایستاد:

- از تون ممنونم بابت کمک، اما شما کی هستین؟

مرد لبخندی زد و کنار بینی اش را خاراند:

- قربونت ... کاری نبود.

- خیلی وقت خوبی رسیدین. ما غافلگیر شدیم.

- شغاله دیگه! ترس نداره. از سگ بی غیرت تر و احمق تره!



سام و ونداد هم کنار امیرارسلان و مرد ایستادند. هنوز ماهی سرجایش بود و مهتاب و آوا هم از ترس جرات پیاده شدن نداشتند! سام شروع کرد با آب و تاب از لحظه ی زد و خورد میان مرد و شغال ها تعریف کردن و ماهی کم کم به خودش می آمد. تمام ثانیه های اتفاق افتاده، جلوی چشمانش بود. هم زمان با خنده ی بلند هر چهار مرد، او بلند شد:

- بهتر نیست به جای این خندیدن ها، فکر کنید چی کار کنیم؟

لبخند روی لبان امیرارسلان و سام ماسید! حق با ماهی بود. تازه یادشان افتاد که فعلا آنجا گیر کردند! مرد اما بی توجه به جمله و نگاه ماهی، با همان لبخند گفت:

- شما چه قدر شبیه این معلم های ریاضی هستی! اینایی که پدر شاگرداشونو در می یارن! صدای خنده های بلند مرد، با لبخندهای روی لب بقیه همراه شد. اما ماهی همان طور جدی، یک قدم برداشت و روبه روی مرد و کنار سام ایستاد:

- اتفاقا هستم!

- عه جان من؟ واقعا معلم هستی؟

رو به سام گفت:

- آره؟

سام با دیدن صورت جدی و عصبانی ماهی، به زور لبخندش را جمع کرد. ماهی بدون این که از صورت مرد چشم بگیرد، پرسید:

- شما کی هستی؟

مرد نگاهش را میان همه شان چرخاند و با لبخندی که کمرنگ شده بود گفت:

- من ... خب ... من کاوه هستم.

نگاهی به چشمان ناباوری که به او زل زده بودند، انداخت و با خنده ادامه داد:

- بهم نمی یاد؟

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

سام اولین نفر دستش را دراز کرد:

- چرا ... خوشبختم منم سام هستم.

- به به اقا سامی ... چه سوسولیه اسمت.

چشمکی به سام زد و بلند خندید! سام که از رفتار و خنده های بی آرایش مرد، خوشش آمده

بود، بی توجه به چشم غره های ماهی، همراهش خندید! ماهی دوباره به مرد گفت:

- این جا چی کار می کردی شما؟

خنده ی کاوه جمع شد:

- من؟ شما خودتون چی کار می کردین این جا؟

- سوال منو با سوال جواب ندین.

- دهه! بدهکار شدم مثل این که! نباید کمکتون می کردم دیگه!

- چه ربطی داره؟

- ربطش به اینه که الان باید جواب پس بدم به شما خانوم معلم!

ماهی تا خواست جواب بدهد امیرارسلان مداخله کرد:

- ایشون استاد دانشگاه هستن و برای اردوی آموزشی این جا بودیم!

ابروی کاوه بالا رفت:

- به به ... خدا بده شانس! چه اردوی خوبی! با سانتافه اومدین اردو؟

ماهی که خشمش را به زحمت کنترل کرده بود، انگشت سبابه اش را به نشانه ی تهدید بالا

برد:

- به شما ربطی داره این مسئله ؟

- اون وقت به شما مربوطه که من این جا چه غلطی می کنم؟

چشم های شفاف کاوه خیره ی صورت ماهی بود. این قدر صریح که ماهی نتوانست ادامه

بدهد و پلک زد! سام دستش را روی شانه ی کاوه گذاشت و با انعطاف ذاتی اش گفت:

- ناراحت نباشین آقا کاوه ... ببینید یه سری مشکلات برای ما پیش اومده...

کمی ونداد را کنار کشید و به ماشین اشاره کرد:

- هر چهار چرخ ماشین پنچر شده!

کاوه کمی چشمانش را تنگ کرد و قبل از لاستیک های ماشین، به صورت های متعجب

مهتاب و آوا خیره شد.

- یعنی راستش رو بخوای پنچر کردن... بعد یهو هم یه قسمت از کاروانسرا ریخت و ما

افتادیم توش! ببین سر و وضع ما رو.

کاوه این بار به سام نگاه کرد . شانه ای از بی قیدی بالا انداخت:

- خب به من چه؟ مگه من کیسه بوکسم سر من خالی کنید ناراحتی تون رو!

ماهی هنوز با خشم نگاهش می کرد. سام نه ای گفت و امیرارسلان ادامه داد:

- خب با این شرایط به ما حق بدین که از شما پرس و جو کنیم.

کاوه مثل هر بار با حاضر جوابی به سمت امیرارسلان برگشت:

- مگه اون وقتی که من کمکتون کردم از تون پرس و جو کردم این جا چه می کنید!

- داری مغلطه می کنی!

با این جمله ی ماهی، کاوه تند به سمتش برگشت. لبه ی کلاه را بالاتر داد و اخم پیشانی اش را بیشتر نشان داد:

- مغلطه؟ سوادمون قد شما نیست استاد خانم، اما نه! این کارو نمی کنم!

بدون این که چشم از ماهی بگیرد عقب عقب رفت، اما امیرارسلان دستش را روی شانه اش گذاشت و نگهش داشت:

- دیگه بزرگش نکن. برای ما سوال بود توی این بیابون شما هم باشی. همین!

کاوه شانه اش را از زیر دست امیرارسلان بیرون کشید:

- داشتم رد می شدم! بیابون خداست دیگه!

سام هم کنار کاوه ایستاد و دستش را دور شانه اش حلقه کرد:

- بله ... اصلا بی خیال ... این قدر کمکتون ارزش داشت که جای بحث نیست. وگرنه معلوم

نبود خواهرم چه بلایی سرش می اومد.

کاوه با تعجب به ماهی نگاه کرد:

- خواهر ته؟

سام سرش را بالا و پایین برد و رو به ماهی گفت:

- بله ایشون ماهی خجسته، استاد و خواهر من هستن.

تعجب کاوه بیشتر شد و با نیشخند عمیقی گفت:

- عه! پس اسمشون ماهی هست؟ چه با حال .. ماهی!

ماهی نگاه عصبانی اش را به تاریکی دوخت و کاوه بی توجه به این اخم و عصبانیت! با همان

نیشخند، یک قدم نزدیکش شد:

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

- خوشبختم ماهی خانم. واسه آشنایی بیشتر، منم کاوه هستم. کاوه گلشن! واسه اینکه خیال

نا آروم شما هم بگیره بخوابه، باستان شناسم!

ماهی این بار با تردید به صورت مرد نگاه کرد، لبخند کجی که روی لب های مرد بود، عصبی

اش می کرد. چشم گرفت و به سمت ماشین رفت. سام به امیرارسلان اشاره کرد:

- ایشون دکتر نیکنام هستن. امیر ارسلان خان... اینم ونداد همکلاسی منه ... دو تا خانوم تو

ماشین هم آوا و مهتاب خانوم، بازم همکلاسی من هستن.

کاوه با معرفی هر کسی کمی روی صورتش مکث می کرد. بعد از تمام شدن صحبت های سام، چوبش را که داخل زمین فرو کرده بود، بیرون کشید و قصد رفتن کرد:

- به هر حال اینجا نمی شه همین جور بمونید. برین ... اگه هم خواستین بمونین، حداقل یه آتیشی روشن کنید، شغالا نزدیک نشن. وگرنه تا صبح یه جشن تولد مفصل باهاتون می گیرن.

سام با قدم های بلند خودش را کنارش رساند:

- ببخشید آقا کاوه، اینجا جایی نیست کمک بگیریم؟ نزدیکی ها ...

- نه. هست یعنی اما تو شب بهتره عوض گشتن، یه جا بمونید... خطر داره بچه ...

کاوه که راه افتاد، سام ایستاد و چند لحظه ی بعد، میان تاریکی، جز صدای سوتی که کاوه می زد، چیزی مشخص نبود.

سام برگشت و نگاهی به صورت های متفکر همه انداخت. نزدیک ماهی ایستاد و آهسته گفت:  
- به نظرم باید آتیش روشن کنیم.

صدای زوزه ی شغالی، باعث شد همه با ترس به تاریکی اطرافشان زل بزنند. امیرارسلان، لنگ لنگان، به سمت ماشین رفت:

- بریم تو ماشین بشینیم ... بهترین راه حله فعلا!

- باید بریم!

با دو کلمه ی ماهی، امیرارسلان ایستاد و به ماهی نگاه کرد:

- بریم؟ کجا؟ شما جایی می شناسی؟

- نه .. اما موندن راه چاره نیست.

سام مداخله کرد:

- آقای کاوه گفتن که شب...

- بی خود گفتن!

چشمان پر از خشم ماهی، سام را ساکت کرد. امیرارسلان داخل ماشین نشست و همان طور

که در را می بست گفت:

- بهتره بشینین... خطرناکه.

ماهی با حرص رویش را به سمت دیگر کرد. علاوه بر این اتفاقات، موضوعی هم بود که آزارش

می داد! صحنه ی حمله ی شغال فراموشش نمی شد. همان لحظه که امیرارسلان بی توجه به

او فرار کرد!



خشمش را با کوبیدن پایش به زمین خالی کرد و به سمت صندوق عقب ماشین رفت. کوله و وسایل خودش را برداشت. سام بی حرکت فقط نگاهش می کرد. ونداد، آهسته از سام پرسید:

- واقعا بریم؟ تو شب خطرناکه ...

سام کلافه سرش را تکان داد. در صندوق عقب که محکم بسته شد، صدای ماهی هم بلند شد:

- هر کی بخواد می تونه بمونه.

با مکت ، خیره به سام گفت:

- شما هم خود مختاری ...

کوله را روی دوشش جا به جا کرد و یک قدم به سمت تاریکی رفت، سام خودش را به او

رساند و از دستش گرفت:

- واستا ماهی ... مطمئنی رفتن ...

- گفتم سام ... حق انتخاب داری اما نمی تونی برای من تصمیم بگیری!

- شما دیگه زیاده روی می کنی...

با صدای امیرارسلان به سمتش برگشت. امیرارسلان به صندوق ماشین تکیه داده بود و با اخم نگاهش می کرد. تصویری که از امیرارسلان می دید، با مردی که صبح همراهش شده بود، بسیار متفاوت بود!

- شما هم همین طور!

امیرارسلان متوجه منظور ماهی نشد، یک قدم نزدیک تر شد و پرسید:

- نفهمیدم! من چه طور؟

- خود مختاری! اما نمی تونی برای من تصمیم بگیری!

- بله ... می دونم. چنین قصدی هم ندارم! بفرمایید به لجبازی تون برسین!

اخم های ماهی بیشتر در هم فرو رفتند. کوله را جا به جا کرد و با قدم های بلند، از جمع فاصله گرفت. سام هم نگاهی به اطرافش انداخت و پشت سرش شروع به حرکت کرد.

- ماهی ... واستا ...

از ماشین دور شده بودند و کاملاً در تاریکی بودند، سام دست ماهی را گرفت و ماهی به اجبار ایستاد:

- سام یه دفعه دیگه دست منو بکشی...

- بابا مگه ندیدی شغلا رو؟ این طور بری که دوباره حمله می کنی. تازه اون یکیشه ... ببین  
اوضاع یه کم یه جوریه. یکی ماشین رو پنچر کرده .

ماهی پشتش را کرد:

- به من چه ...

- ماهی ...

لحن سرزنش بار بار، باعث شد نفس پر از خشم ماهی بیرون بیاید. سام دوباره روبه رویش  
ایستاد و به نور کم رنگ ماشین که مشخص بود خیره شد:

- چرا خب؟ واقعا فکر می کنی رفتن راه حل درستیه؟ مگه خودت نمی گی این جور وقتا  
نباید به خودمون فکر کنیم و راه حل ساده رو انتخاب کنیم؟

- راه حل ساده الکی منتظر موندنه!

- نصفه شب تو دل بیابون راه افتادن عاقلانه س؟

- سام ...

- باشه ... اگه عاقلانه ست بریم ... من به تو اعتماد دارم. هر جا بگی می یام!

هر دو چند لحظه سکوت کردند و خیره ی چشمان هم شدند. ماهی خیلی خوب می دانست بی جهت عصبانی ست اما خشم غیر قابل مهاری همراهش بود که اجازه تصمیم عاقلانه را از او سلب کرده بود.

صدای خش خشی که از دل تاریکی بیرون آمد، هر دو را وحشت زده کرد. ماهی دنبال چراغ قوه، دستش را داخل کوله برد، اما با صدای کوبیده شدن چیزی به زمین، ترسیده یک قدم هر دو به عقب تر رفتند. تا دستان لرزانش، بخواهد چراغ را در بیاورد، کاوه در حالی که کلاهش به یک دستش بود و در دست دیگرش، چوب دستی، جلویشان ظاهر شد! لبخندش مثل قبل روی صورتش بود. سام با دیدنش، با خیالی آسوده، لبخند زد:

– عه آقا شما نرفتی؟

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

کاوه کلاه را روی سرش گذاشت و یک قدم دیگر نزدیکشان شد. بی آنکه جواب سام را بدهد، رو به ماهی گفت:

– نه خوشم امد! آدم باید جیگر داشته باشه! زن و مردش مهم نی!

اخم های ماهی را می دید، اما بی توجه ادامه داد:

– من کمکتون می کنم به یه جا برسید... این جا ...

کمی اطرافش را پایید:

- امن نیست!

سام هم با ترس به اطرافش نگاه کرد. کاوه این بار روبه رویشان ایستاد:

- بریم اون دوستانون رو هم بردارین...

- شما برای چی به ما کمک می کنید؟

با پرسش ماهی، چشمان روشن کاوه از سایه لبه ی کلاه، روی ماهی ثابت ماند:

- شما فکر کن آدم خوبی ام!

رنگ چشمانش و نگاه پوست کنده اش، به جان ماهی نفوذ می کرد. یک قدم راه افتاد و گفت:

- بیاین ... این طرفا مار هم زیاده .. البته خیلی خطرناک نیستن اما نیششون باعث بدبختی

تون می شه!

سام دست ماهی را گرفت و یک قدم راه رفت. ماهی با اکراه شروع به حرکت کرد. حرف های

سام و بودن این مرد، کمی آرامش کرده بود. وقتی هر سه نفر به ماشین رسیدند، ونداد کنار

در به ماشین تکیه زده بود و مهتاب و آوا هنوز داخل ماشین نشسته بودند. از امیرارسلان هم

خبری نبود! ونداد اولین نفری بود که آنها را دید با خوشحالی گفت:

- بچه ها استاد برگشت!

دیدن کاوه، مهتاب و آوا را خوشحال تر کرد. جوری که دخترها هم جرات کردند و پیاده شدند. ماهی با چشم دنبال امیرارسلان گشت و سام پرسید:

- بچه ها، دکتر کو؟

ونداد نگاهی انداخت و گفت،

- نمی دونم همین اطراف بودن.

هنوز حرف ونداد تمام نشده بود که صدای امیرارسلان از تاریکی آمد:

- ونداد ... بیا ...

سام زودتر از ونداد حرکت کرد و بقیه، به تاریکی خیره شدند که صدای امیرارسلان را شنیده بودند. کمی بعد سام در حالی که با کمک ونداد صندوق را حمل می کردند، با خوشحالی گفت:

- ببین ماهی، صندوق !!

ماهی با دیدن صندوق و امیرارسلان، اخم هایش را در هم فرو کرد. به این صندوق هم حس خوبی نداشت. سام و ونداد صندوق را جلوی پایشان گذاشتند و کاوه، جلو رفت و کنار

صندوق نشست:

- اینو شما پیدا کردین؟ کجا بود؟

امیرارسلان با اخم به کاوه خیره شد:

- بله ما پیدا کردیم! اما دوباره گمش کرده بودیم!

کاوه کوتاه نگاهش کرد:

- الان کجا بود؟

امیرارسلان کنار ماشین ایستاد و به آرامی نشست. درد مچ پایش امانش را بریده بود.

- همین پشت!

سام با نگاهی به مسیری که امیرارسلان نشان داد گفت:

- ولی آقا امیر ما خیلی گشتیم با ونداد... مگه نه ونداد؟

ونداد با سر تایید کرد و امیرارسلان با نگاهی نه دوستانه به کاوه خیره شد. کاوه با دقت

صندوق را بررسی می کرد. ماهی دستانش را روی سینه قفل کرد و کلافه گفت:

- منو برگردونید که چی بشه؟

با این حرف کاوه بلند شد و کنارش ایستاد.

- من تا حالا زن مثل شما کله شق ندیده بودم! راه افتادی تو تاریکی داری می ری اصلا هم

راه بلد نیستی!

کلمه ی زنی که کاوه به کار برد برای ماهی گران تمام شد:

- اگه مثلا مرد بودم خوب بود کله شق بودم؟

کاوه خونسرد خندید:

- نه همین زن بهتره!

انگشتش را زیر بینی اش کشید و با نگاهی به دور و برش گفت:

- وسایل ضروری تون رو بردارین. چراغ قوه ، آب مهمه ... کبریت و فندک .. بقیه ی چیزای دیگه رو هم بذارین تو ماشین و درش رو قفل کنید.

امیرارسلان با پوزخندی که روی لبش بود، گفت:

- الان شما رئیس شدی؟

کاوه که خیلی خوب متوجه کنایه اش شده بود، شانه ای بالا انداخت:

- مشکلی داری؟

امیرارسلان خواست حرفی بزند اما ماهی زودتر گفت:

- خواهش می کنم بس کنید. الکی نشستن راه درست نیست.



با این که دوست نداشت اما به چشمان امیرارسلان که به او بود، خیره شد:

- شما هم بهتره بلند شین.

صبر نکرد تا امیرارسلان حرفی بزند، چراغ قوه را از کنار جیب کوله اش بیرون کشید و رو به

بقیه گفت:

- یه کوله برداریم همه ی وسایل ضروری رو بذاریم توش ... زود باشین بچه ها ..

بچه ها که گویی با بودن کاوه، جسارت پیدا کرده بودند، گوش به فرمان ماهی شدند و کمکش

کردند. فقط امیرارسلان بود که خیره، به کاوه نگاه می کرد!

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

کاوه هم بی خیال، همچنان نگاهش به صندوق بود. صدای سرد و خشک ماهی باعث شد کاوه

چشم از صندوق بگیرد و به او بنگرد.

- خب از کدوم طرف؟

کاوه با نفسی که محکم بیرون داد، کلاهش را برداشت و دستی به سرش و موهایی که کاملاً از

ته تراشیده شده بود، کشید. کمی اطراف را بررسی کرد و همان طور که کلاهش را روی سرش

می گذاشت، به سمت چپشان اشاره کرد:

- این طرف ...

ماهی با توجه به تعللش، آهسته تر پرسید:

- شما مطمئنی؟

- خانم معلم یا اعتماد کن و بیا و یا برو به کله شق بازیّت برس. اما وقتی اومدی هی نپرس

مطمئنی و درستته و اینا! حتی اگه گم شدیم!

قدم اول را برداشت و بلند تر گفت:

- راه بیفتید دیگه ... صندوقم بیارید!

همه هنوز ایستاده بودند و قدم زدن آرام کاوه را نگاه می کردند. امیرارسلان با یک حرکت از

روی زمین بلند شد و کنار گوش ماهی گفت:

- من به این یارو شک دارم. ما یه نفر رو دیدیم . الانم یهو این پیداش شد...

ماهی قدم اول را برداشت و با همان بی تفاوتی قبل گفت:

- شما با ما اومدین و من مسئولم. هنوزم روال همونه. پس گوش کنید.

پشت سر ماهی آوا و مهتاب حرکت کردند. ونداد به صندوق اشاره کرد:

- سام برش دار بریم ...

سام همان طور که صندوق را بلند می کرد، به امیرارسلان گفت:

- آقا بیا بریم ... بالاخره خطر هست. چه این جا بمونیم چه نمونیم . آقا کاوه آدم بدی به نظر

نمی رسید. اگه قصد آسیب داشت که کمک نمی کرد بهمون!

سام و ونداد که راه افتادند، امیرارسلان هم به اجبار قدم برداشت:

- برای چی دوباره برگشت؟ کجا دیدینش؟

- یه کم جلوتر، با ماهی بحث می کردم که نره، با یه جونوری درگیر بود! فکر کنم مار بود!!

امیرارسلان نفسش را محکم بیرون فرستاد و به ماهی خیره شد. با اینک ه درد مچ پایش بهتر

شده بود، اما هنوز هم برایش سخت بود همپای دیگران راه رفتن، از طرفی هم بودن کاوه

اذیتش می کرد. صبح اصلا تصور نمی کرد این سفر به اینجا برسد..

یک ربع از زمان حرکتشان گذشته بود. هیچ کدام حرفی نزده بودند و جز صدای سوتی که

کاوه می زد و پارس سگی در دوردست، صدایی نبود.

کاوه دقیقا بر خلاف، مسیری که به کاروانسرا می رسید، در حال حرکت بود. کمی که گذشت،

ایستاد و دستش را بالا برد تا همه بایستند. سام و ونداد صندوق را زمین گذاشتند و

امیرارسلان از فرصت استفاده کرد و رویش نشست تا کمی خستگی به در کند. کاوه با دقت

اطراف با چراغ قوه گشت و به سمت همراهانش برگشت، اما با دیدن امیرارسلان که روی

صندوق نشسته بود، با فریاد گفت:

- پاشو از روی اون ... عه ...

تا چند قدم فاصله را طی کند، امیرارسلان هم ترسیده ایستاد. کاوه با اخم اطراف صندوق را

بازرسی کرد:

- این مگه صندلیه؟

خستگی راه و درد پا و بی اعتمادی، امیرارسلان را کلافه و بی حوصله کرده بود:

- شما تکلیف مارو روشن کن. این همه راه اومدیم. این جا اما هیچی نیست..

کاوه پر اخم نگاهش کرد:

- انگار من نقشه شونم! بفرما شما راه بیفت بینم کجا می رسی!

ماهی پوف کلافه ای کشید و به سمت آن ها رفت و قبل از اینکه امیرارسلان چیزی بگوید، رو

به او گفت:

- دکتر خواهش می کنم... بچه بازی در نیار!

حالا به جای خشم، تعجب بود که روی صورت امیرارسلان نشستته بود! اما باز هم ماهی مهلت

حرف زدن نداد:

- شما هم بفرما ادامه بده.

کاوه، دست برد و یک سمت صندوق را بلند کرد:

- سام بیا برش دار با هم ببریم..

سام سریع از طرف دیگر گرفت و با کاوه راه افتادند و بقیه هم پشت سرشان، حرکت کردند.

فقط امیرارسلان بود که هنوز هاج و واج نگاه می کرد! ونداد، به آرامی صدایش کرد:

- آقای دکتر ... کمکتون کنم؟

دست به بازوی امیرارسلان برد، اما مرد خشمگین، دستش را پس زد و روی زمین نشست:

- نخیر... من نمی یام. شما بفرمایید!

ونداد مات و مبهوت به ماهی و بقیه و بعد امیرارسلان زل زد:

- آقای دکتر ... الان وقت این کارا نیست که ... باید ببریم

- نمی یام گفتم که! برید...

عصبی سرش را به یک طرف کج کرد و آرنج هایش را روی زانو گذاشت. ونداد که این حال

امیرارسلان را دید؛ به طرف بقیه دوید و ماهی را صدا کرد:

- استاد... استاد خجسته!

با صدای ونداد همه ایستادند و وقتی ونداد را تنها دیدند، ماهی چند قدم به عقب برگشت.

ونداد، به پشت سرش اشاره کرد:

- آقای دکتر نشستن می گن نمی یان!

کاوه نفسش را محکم بیرون فرستاد و صندوق را زمین گذاشت و با قدم های پر حرص و محکم به سمت امیرارسلان رفت. ماهی چراغ قوه را از دست مهتاب بیرون کشید و گفت:

- بچه ها همین جا کنار هم بمونید.

ماهی با قدم های بلند، دنبال کاوه راه افتاد. وقتی رسید که کاوه تازه به امیرارسلان رسیده

بود

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

- چرا تو هی تو کار من موش، صادر می کنی؟

امیرارسلان با خشمی که صدایش را بم تر کرده بود، گفت:

- چی کار دارم به کار تو؟ بفرمایید رئیس بازی تون رو ادامه بدین

کاوه تا دهانش باز شود، ماهی مداخله کرد:

- جناب شما برید پیش بچه ها چند دقیقه خستگی در کنید... الان ما می یایم.

نگاه کاوه بین ماهی و امیرارسلان گشت و همان طور که با توک کفش سنگ ریزه ای را پرت می کرد، دور شد. ماهی نفس عمیقی کشید:

- نمی فهمم چرا مثل بچه ها رفتار می کنید. از تون بیشتر انتظار داشتم.

هر کلمه ی ماهی، حسی را میان قلب امیرارسلان به جریان وا می داشت. سرش را بالا کرد و با همان اخم گفت:

- منم دقیقا همین انتظار رو داشتم. شما که این قدر ادعا می کنید مقتدر هستید و عاقلانه رفتار می کنید، بی فکر دنبال یه غریبه، راه افتادین؟ اصلا چه طور بهش اطمینان می کنید؟ ماهی روی پاهایش نشست و بدون این که چشم از امیرارسلان بگیرد، گفت:

- به سادگی ... اطمینان کردن حتی به غریبه ها، اشتباه نیست... وگرنه باید به شما هم اطمینان نمی کردم!

تعجب امیرارسلان را که دید، جدی تر از قبل ادامه داد:

- اتفاقا خیلی عاقلانه تصمیم گرفتم و نخواستم احساسی فکر کنم! یکی اونجا بود درسته، اما یکی این مرد نیست! موندن ما اونجا ممکن بود خطرناک باشه و با این اوضاع ...

دوباره یاد حمله ی شغال افتاد:

- چهار تا بچه و شما هم که پاتون اسیب دیده ... نیاز داریم به کسی اتکا کنیم که حداقل بدونیم وقت خطر هست!

درون چشمان امیرارسلان، برقی را می دید که معذبش می کرد. ایستاد و چراغ قوه را به سمت کاوه و بچه ها گرفت:

- بهتره شما هم بلند شین. می دونم پاتون اسیب دیده اما من مسئول شما هستم و اگه نیای، منم مجبورم این جا بشینم!

حرفهای ماهی، آن هم با تمام آرامشش، نگذاشت بیشتر از این امیرارسلان به لجبازی ادامه بدهد، بلند شد و همان طور که لی لی کنان راه می رفت، گفت:

- من نمی خوام و نخواستم مانع کار شما باشم. اگه شما فکر می کنید درسته، منم پشت سر شما می یام... اما امیدوارم پشیمون نشین!

ماهی چند لحظه به سر و وضع خاکی امیرارسلان نگاه کرد. با نفسی که کشید، چراغ را جلوی پای امیرارسلان انداخت تا راه را برایش روشن کند. وقتی که به بقیه رسیدند، کاوه صندوق را برداشت و گفت:

- بریم ...

آوا خسته، تقریباً پاهایش را روی زمین می کشید، به مهتاب گفت:



- مردم از گرسنگی ... خدایا ...

مهتاب هم دست کمی از او نداشت و مخصوصا که عینکش هم شکسته بود و تار دیدن آزارش می داد. کاوه بدون اینکه برگردد، در جواب آوا گفت:

- گرسنگی از غذای شغال بود بهتره ... قدرشو بدون!

سام نگاهی به صورت جدی کاوه انداخت که با دقت به اطراف را نگاه می کرد. چشمان روشن کاوه، برق خاصی داشت. به عقب کوتاه نگاه کرد. آوا و مهتاب پشت سرشان بودند. ماهی، امیرارسلان و ونداد هم تقریبا هم پای هم می آمدند. دوباره برگشت رو به تاریکی جلو که با ایستادن یک دفعه ای کاوه، او هم ایستاد.

- چی شد؟

کاوه چراغ قوه را خاموش کرد و به نقطه ای روشن زل زده بود. کمی چشمانش را تنگ کرد و گفت:

- فکر می کنم اونجا یه دهات باشه...

- آره نوره ...

سرش به راست چرخید و ماهی را کنارش دید. گردن ماهی کمی کج شد و سرش را بالا گرفت. تا چند لحظه، کاوه خیره ی چشمانش بماند! ابروی ماهی بالا پرید. کاوه پلک زد و چشم از ماهی گرفت و قدم اول را برداشت:

- بریم ...

همه این بار قدم هایشان را تند تر برداشتند و کم کم نور وسعت بیشتری پیدا کرد. نزدیک تر که شدند، متوجه شدند از روستا خبری نیست و فقط یک کلبه ی گلی کوچک جلویشان قرار دارد و نور هم متعلق به فانوسی بود که بیرون در کلبه آویزان بود و با باد آهسته می رقصید. کاوه صندوق را زمین گذاشت و دستش را جلوی همه گرفت تا مانع حرکتشان شود:

- صبر کنید.

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

چوب دستی اش را که تمام مدت به دست سام داده بود، از دستش بیرون کشید و یک قدم برداشت. گارد کاوه و فضای رعب آور آنجا، ترس را دوباره مهمان جانیشان کرده بود. امیرارسلان کلافه از کارهای کاوه، راه افتاد! صدای قدم هایش باعث شد، کاوه برگردد و با غضب نگاهش کند:

- حرکت نکن!

امیرارسلان بی توجه به کاوه، یک قدم از او هم جلوتر ایستاد:

– انگار اینجا آمازونه! اینم تارزان ... دو تا شغال دید...

صدای خرناس کشیدنی که از پشت سرش آمد، با صدای پارس قدرتمند سگی در هم پیچید. کاوه از یقه ی پیراهن امیرارسلان گرفت و سریع او را به عقب پرتاب کرد، چوب را بالا گرفت و هم زمان با پریدن حیوان، چوب را به پاهایش کوبید.

سگ بزرگی از نژاد نگهبان که سیاهی یک دست بدنش، وحشتناک تر نشانش می داد. رو به رویشان ایستاده بود! کاوه منتظر حمله ی بعدی بود. می دانست میان دل تاریکی سگ دیگری هم منتظر است. یک چشمش به سگی که بود جلوتر روی زمین افتاده بود و سعی می کرد بلند شود و یک چشمش هم به تاریکی کنار کلبه ...

سگی که افتاده بود زوزه کشان، در حالی که یکی از پاهایش را می کشید، لنگ لنگان به سمت کلبه راه افتاد. کاوه کمی خیالش راحت شد و تا خواست قدمی بردارد، متوجه حرکت سایه نزدیک کلبه شد. ترسیده یک قدم به عقب برداشت و بلند فریاد زد:

– اونجا کیه؟ ما گم شدیم ...

کاوه، چوب را طوری نگه داشته بود که با کوچکترین حمله بتواند از خودش دفاع کند. برگشت به عقب و نگاهی به چهره های ترسیده ی پشت سرش انداخت. به جلو که دوباره چشم دوخت، سایه ای پشت سگ سفیدی که از سگ قبلی کوچک تر بود، ایستاده دید. یک قدم نزدیک تر شد و سگ دو پارس پشت سر هم کرد. اما کاوه عقب نرفت. کم کم سایه از

دیواری که پشتش جا گرفته بود بیرون آمد و هر چه قدر نزدیک تر می شد، از قامتش هم آب می رفت.

سگ زودتر روبه رویش ایستاد و خیره نگاهش کرد، دور گردنش طنابی بود که یک طرف طناب، دست پیرمردی بود. پیرمرد با قد و قامتی که برعکس سایه اش، خیلی کوتاه و خمیده بود، با چشمانی خشمگین، سر تا پای کاوه را می کاوید. لباس های کهنه و پاره اش، پای برهنه و ریش ها و موهای بلندی که از کثیفی بهم چسبیده بودند، صورت کاوه را در هم کشید. پیرمرد چشم از کاوه گرفت و نگاه سر سری به پشت سرش و شش صورت ترسیده و متعجبی که به سگ و او خیره شده بودند، انداخت. کاوه چوب دستنی را عمود نگه داشت و قدم دیگری نزدیک شد. حالا به خوبی چروک های عمیق روی صورت پیرمرد را هم می دید:

- سلام عمو! ماشین ما پنچر شده، گیر کردیم... الانم راه دهات رو پیدا نمی کنیم!

پیرمرد، بی جواب، سگ را برگرداند و خودش هم راه افتاد. ماهی که آرام تر شده بود، کنار

کاوه ایستاد:

- این کی بود؟

- پسر عموم!

ماهی متعجب به صورت جدی کاوه خیره شد. کاوه نچی کرد و پلک بست:

- من چه می دونم کیه!

بی آنکه به ماهی نگاه کند، شروع به حرکت کرد و پیرمرد را دوباره صدا کرد:

- عمو ... بابا بزرگ! ببین منو ...

سگ پارس کرد و پیرمرد، به راهش ادامه داد. حالا کاوه هم کنارش بود و نزدیک کلبه ی کاه گلی، رسیده بودند.

- واستا خب ... ببین منو ... بگو از کدوم طرف بریم.

پیرمرد تند به سمتش برگشت:

- از همون راهی که اومدی!

کاوه خوشحال از به حرف در آوردن پیرمرد، لبخندی زد:

- والا اگه بدونم از کدوم راه اومدم! می گم گم شدیم...

- به من ربط نداره!

- شما راه بلدی.. بگو از کدوم طرف بریم.

پیرمرد به سمتش برگشت. اخم ها، چروک های صورتش را بیشتر کرده بودند:

- می ری یا بدم این تیکه پاره ات کنه؟

کاوه، نگاهی به سگ کرد و گفت:

- اون یکی رو که چلاقتش کردم! بذار این سالم بمونه! شغال این طرفا زیاده ...

سگرمه های پیرمرد بیشتر در هم فرو رفت:

- غلط کردی. خودت رو سگ می کنم، می بندمت اینجا!

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

کاوه بلند شروع به خندیدن کرد و پیرمرد بی حوصله از کنارش گذشت. از هیکل خوب کاوه و ماهیچه های بازوی آفتاب سوخته اش و البته کاری که با سگش کرد، مطمئن بود، بلوف نمی زند. کاوه قدم بعدی را که برداشت، شانه ی پیرمرد را هم گرفت.

- راهو نشون بده ...

- نمی تونین برین شب ... راه زیاده . این طرفا نه آب هست و نه آبادانی ...

کاوه کنار دیوار ایستاد و از پنجره ی بدون شیشه ای که میان دیوار کار گذاشته بود، نگاهی به داخل کلبه انداخت:

- بالاخره باید تا یه جایی برسیم. اینا ...

نگاهش به شش نفری که همراهش شده بود، رسید:

- تهرانی هستن و نابلد... گیر افتادن! فردا صبح زود می رن...

- به من چه!

کاوه دستش را از روی شانه ی پیرمرد برداشت:

- این جا امن تره ...

نگاه تلخ و تند پیرمرد، کاوه را از رو نبرد، سرش را پایین تر برد و خیره به چشمان پیرمرد

گفت:

- بهت می یاد مهمون داری بلد باشی!

- نه مهمون ناخونده!

- خب بخونمون!

لبخندش بزرگتر شد و بلند فریاد کشید:

- بیاین ... هتل براتون پیدا کردم!

با صدای کاوه، سام خوشحال گفت:

- فکر کنم می خواد این جا بمونیم.

آوا با خستگی، ارنجش را از روی ساعد مهتاب برداشت و صاف ایستاد:

- وای خدایا یه نیمرو هم باشه خوبه ... بخوریم!

ونداد، کنار سام ایستاد:

- دستشویی داشته باشه کافیه!

سام چپ چپ نگاهش کرد:

- این همه مشکل، تو دنبال دستشویی می گردی؟ این همه جا!

نگاه خیره ونداد و خنده های مهتاب و آوا، ماهی را به واکنش واداشت:

- زشته ... توی این شرایط یه کم خود دار باشین. بیاین بریم.

پایش از زمین جدا نشده بود که امیرارسلان، دستش را جلوی سینه اش گرفت:

- صبر کن ... می خوامی بری واقعا؟

ماهی کلافه و خسته بود. اصلا حوصله ی امیرارسلان را نداشت:

- بله... با اجازه ی شما؟



- اچه ... از کجا مطمئنی که اونجا امنه!

- من نمی فهمم دکتر چرا شما هر چی می شه یه نه ای توش در می یاری؟ اون موقع ما می

خواستیم بریم، شما می گفتی نه! الان می گیم بمونیم بازم شما یه حرفی می زنی؟

بازدم عصبانی امیرارسلان، به صورت ماهی برخورد کرد:

- من می گم فقط مراقب باشین. اطمینان نکنین، ببینید کی هست.

ماهی بی توجه دستش را در هوا تکان داد و به سمت کاوه رفت. کاوه کنار دیوار نشسته بود و

با محبت به سر سگ، دست می کشید و خبری از پیرمرد نبود.

- چی شد؟

کاوه دست از نوازش سگ کشید و ایستاد:

- هیچی امشب بمونیم بهتره ... این پیرمرد می گه راه زیاده تا روستا!

- خب؟

ابروی کاوه با تعجب بالا رفت:

- خب؟! دیگه باقیش به من چه! می خواین برسونمتون دم خونه تون؟ برین دیگه فردا صبح!

این بار ماهی بود که با تعجب به کاوه ی خونسرد خیره بود. کاوه سوالی سرش را تکان داد تا ماهی عصبانی دقیقاً روب روی کاوه بایستد و انگشت اشاره اش را با تهدید بالا بیاورد:

- گوش کن آقا پسر! این که دنبالت راه افتادم نه ترس خودمه و نه تو خیلی رئیسی! واسه خاطر مسئولیتی که گردنمه... نمی خوام اتفاقی واسه بچه ها بیفته ... همین!

چشمانش از کاوه به زحمت کنده شد و به سام و ونداد که صندوق را پیش پای کاوه گذاشتند رسید. دوست نداشت بحث ادامه پیدا کند و از جلوی کاوه گذشت اما صدای کاوه نگذاشت زیاد دور شود:

- خانم بزرگه! منم اصلاً خوشحال نیستم مثل جوجه اردکا دنبالم راه افتادین! برعکس شما از رئیس بازی هم خوشم نمی یاد.

ماهی خواست چیزی بگوید که متوجه چشمان خشمگین و دلخور امیرارسلان و نگاه های سردر گم دانشجویانش شد. فقط نفس عمیقی کشید و به جایش، سام پرسید:

- چی کار کنیم؟

کاوه به پارچه ی گونی حالتی که جای پرده، از در آویزان بود، اشاره کرده .

- بفرمایید تو! شب اینجا می مونید و فردا صبح ... یه کاری می کنین!

بی حرف دیگری از جلوییشان عبور کرد و سوت زنان در تاریکی مطلق روبرویش حل شد!

- الان باید بریم این تو؟

صدای آوا، همه را متوجه شرایط کرد. ماهی نزدیک پرده شد و کمی از آن را بالا زد. آهسته سرکی داخل اتاق کشید. کسی داخل کلبه نبود. سرش را که بیرون آورد، سام از طرف دیگر سرش را داخل برد.

- بیاین بریم تو ... کسی نیست.

کفش هایش را در آورد و پا روی گلیم رنگ و رو رفته ای گذاشت که کاملاً کف اتاق را نپوشانده بود. فضای داخل کمتر از پانزده متر مربع بود. دو تا بالش کهنه و کیثف بالای اتاق به دیوار گلی تکیه زده بودند. کمی ظرف و ظروف و چند بقچه و دو پتوی رنگ و رو رفته هم در گوشه ای نزدیک در ورودی بود. کم کم همه داخل خانه شدند.

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

ارسلان، جلوی در ورودی ایستاده و با انزجار به کلبه و وسایل کهنه ی داخلش زل زده بود. سام که با دقت همه جا را نگاه کرد، چند لحظه روی چهره های خسته و بی روح همراهانش خیره ماند. هیچ کس حتی حوصله ی اعتراض نداشت. هر کسی یک گوشه ای بی حال ایستاده بود و بی هدف چشم می گرداند. سام با نفسی که بیرون فرستاد پرده را کمی کنار زد و از کلبه بیرون رفت.

میان تاریکی چشم گرداند و با دیدن نوری که از پشت کلبه می آمد، به همان سمت راه افتاد. کمی دور تر از دیوار، آتش کوچکی درست شده بود. با دیدن سایه ای نزدیک آتش، به هوای اینکه کاوه است، قدم برداشت و صدایش کرد:

- آقا کاوه ... رئیس!

کنار آتش که ایستاد، به جای کاوه، پیرمرد از تاریکی در آمد. صورت خشمگینش؛ سام را ترساند و ناخودآگاه یک قدم فاصله گرفت:

- ببخشید، پدر جان...

اما پیرمرد بی حرف، هیزم هایی که جمع کرده بود را به آتش اضافه کرد. پای برهنه و سیاه شده ی پیرمرد، سام را متاثر کرد.

- ببخشید این جور شد. ما گم شدیم ... یعنی ... ما دانشجو هستیم... ماشینمون پنچر شده و ...

پیرمرد کمی هیزم میان آتش گر گرفته، ریخت و به سمت تاریکی راه افتاد. با این که برخورد خوشایندی با سام نداشت، اما سام ترس اولیه را حس نمی کرد. طوری که پشت سر پیرمرد راه افتاد! هنوز یک قدم فاصله داشت که پیرمرد تند به سمتش برگشت:

- هان؟ چی می خوای؟

سام لبخندی زد:

- هیچی ... آقا کاو...

- من این جام!

صدای کاوه از میان تاریکی یک دست، سمت چپش می آمد. سام ایستاد و سعی کرد هیکل

کاوه را در تاریکی تشخیص بدهد، اما چیزی عایدش نشد:

- ببخشید آقا کاوه من نمی بینمتون...

هیچ جوابی نیامد و وقتی سر سام به طرف جایی که پیرمرد ایستاده بود، برگشت، کسی را

آنجا هم ندید! دوباره ترس تمام وجودش را پر کرد،

- آقا کاوه ...

یک قدم به سمتی که قبلا صدای کاوه را شنیده بود، برداشت و دوباره صدایش کرد:

- اقا کاوه .... من نمی بینمتون ...

جوابی نیامد و وحشت بیشتری به جان سام افتاد. ناخودآگاه یک قدم عقب رفت و وقتی

بدنش محکم به جایی خورد، فریاد بلندی کشید!

- گرم کردی بچه! چته!؟

نفس از سینه ی سام بیرون نمی آمد. با بهت به کاوه ی خونسرد، خیره شد. کاوه نچ نچی کرد و راه افتاد:

- خسته ام کردین! یا غر می زنین، یا می ترسین، یا حرف بی خود!

رو به آسمان گفت:

- خدایا اینم شانسی قسمت من کردی؟ هر کی گیر من می افته باید همین طور داغون باشه؟

سام با شرمندگی کنارش ایستاد:

- ببخشید تو رو خدا... صدا کردم جواب ن... ..

- سام ...

صدای ترسیده ی ماهی، اعصاب کاوه را بیشتر بهم ریخت. مخصوصا که امیر ارسلان هم دقیقا پشت سر ماهی ایستاده بود. سام با لبخندی به ماهی گفت:

- ببخشید الکی من ترسیدم!

دیدن سلامتی سام، خیال ماهی را راحت کرد. کاوه کنار آتش نشست و تازه سام متوجه دستانش شد که چندین تخم مرغ را میانشان جا داده بود! به جز او، امیر ارسلان و ماهی هم نگاهش می کردند. کاوه با حوصله، سنگهایی را روی آتش گذاشت و جایی را برای گذاشتن

ماهی تابه ی بزرگ و دود گرفته ای، آماده کرد. آتش زیر ماهی تابه را اندازه می کرد که

پیرمرد سر رسید و چیزی که میان دستانش بود را داخل ماهی تابه انداخت!

بوی کره ی آب شده بلند شد و کاوه تخم مرغ ها را داخل ماهی تابه شکست! سام کنارش

روی زمین نشست و با خوشحالی به ماهی تابه اشاره کرد:

- دستتون درد نکنه ...

سربالا کرد پیرمرد را هم ببیند و تشکر کند، اما خبری از او نبود. کاوه با اخمی که میان

پیشانی اش جا خوش کرده بود، بی آنکه چشم از ماهی تابه بگیرد، گفت:

- برین تو کلبه ... آماده شد می یارمش...

- کمک نمی خواین؟

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

کاوه این بار کوتاه سام را نگاه کرد و سر تکان داد. شاید تنها کسی که در آن جمع تحملش

برای او آسان بود، همین پسر بود!

ماهی اولین نفر راه افتاد و پشت سرش امیرارسلان هم حرکت کرد تا کاوه نفس راحتی بکشد!

به در کلبه نرسیده بودند که امیرارسلان از بازوی ماهی گرفت و نگهش داشت. ماهی با تعجب

به امیرارسلان و بعد دستش خیره شد.

- باید باهات حرف بزنم!

ماهی بی حوصله، با چشم اشاره به بازویش کرد و امیرارسلان انگشتانش را شل کرد تا ماهی بازویش را از دستش بیرون بیاورد و بعد با دست محکم روی صورتش کشید. ماهی دست به

سینه و منتظر روبه رویش سر بالا کرد:

- خب .. بفرمایید.

امیرارسلان نفسش را بیرون داد و گفت:

- چی کار می خوای بکنی؟

- چی کار می خوام بکنم؟ یعنی نمی بینی؟

- اگه قرار به موندن بود چرا تو ماشین نموندیم؟

ماهی بی حوصله تر از آن بود که بخواهد با مرد خسته و کم طاقت روبه رویش بجنگد:

- ببینید یه بار گفتم اینم بار دوم! من مسئولم و...

- فعلا که این مردک، شده رئیس!

جمله ی امیرارسلان، ماهی را خشمگین کرد:

- بس می کنی؟ رئیس ... رئیس ... مگه بچه ای؟ داریم بازی می کنیم؟



- نخیر، نه بچه ایم و نه من دوست دارم بازی کنم. اما نگرانم. این یارو قابل اعتماد نیست.

- چرا اون وقت؟

- اخه چه طور یه دفعه سر و کله اش پیدا شد؟ اونم وقتی که ما همش بودن یه نفر و حس

کردیم؟ چرا این قدر به صندوق حساسه؟ اصلا یهو صندوق چی شد و دوباره پیدا شد. من

صندوق رو دقیقا پشت تپه ای که اون توی لحظه ای که شغلا حمله کرده بودن، پرید بیرون،

پیدا کردم! اینا مشکوک نیستن؟

باز هم صحنه ی حمله ی شغال ها در ذهن ماهی پر رنگ شد و اخم های ماهی بیشتر در هم

فرو رفت:

- اگر همون موقع نیومده بود من تیکه پاره شده بودم!

بالاخره جمله ای که روی دلش مانده بود، به زبانش رسید! برگشت که داخل کلبه شود، اما

دوباره امیرارسلان بازویش را گرفت:

- صبر کن ...

ماهی عصبانی تر از این بود که بخواهد حتی ادب را رعایت کند. تند به سمتش برگشت و با

خشم گفت:

- اگه یه بار دیگه دستت به من بخوره؛ هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

- تو به خاطر اون مسئله ناراحتی ... اما ... خب شرایط یه جور بود که ... یعنی من نمی خواستم رهاش کنم... تا خودم حرکت کردم . فهمیدم تو سرجات موندی... من ... یعنی ای—..

- برام مهم نیست. ولم کن.

بازویش را کشید اما انگشتان امیرارسلان این بار محکم تر بهم قفل شده بودند. حالا که متوجه شده بود ماهی چه قدر بابت این قضیه ناراحت است، باید توجیهش می کرد:

- چرا باید برات توضیح بدم

- نیاز ندارم .

- اما من باید بگم!

- تو خیلی لجبازی!

- من لجبازم؟ تو خودت چی؟! فقط حرف، حرف خودته. این قدر خشکی که حتی نمی شه بهت نزدیک شد.

ماهی برگشت و با خشم به صورت در هم امیرارسلان خیره شد:

- فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه منو آنالیز کنی!

- همین دیگه! هیچ کس حق نداره نظر بده، بعد شما هر طور خواستی رفتار کن!

- من بی احترامی کردم؟

- مگه من کردم؟ گفتم بهت وقتی اون حیوون لعنتی پرید، نفهمیدم چی شد. یه واکنش غیر

ارادیه! حتی حواسم به مچ پام نبود!

- به من چه؟ هر کسی باید خودشو نجات می داد!

صدای کاوه، نگاه خشمگین هر دو را به سمتش معطوف کرد:

- بسه دیگه ...

کاوه ماهی تابه به دست، کنار سام که با دهانی باز آن دو را نگاه می کرد، ایستاده بود. ماهی

نفسش را بیرون داد و داخل کلبه شد. کاوه با ارنج ضربه به پهلوی سام زد:

- برو تو ... من نمی دونم چرا شما همش هنگ می کنید!

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

سام همان طور که نگاهش روی امیرارسلان مانده بود، داخل کلبه شد. کاوه هم به سمت در

کلبه رفت، اما با اسیر شدن بازویش در دست امیرارسلان، ایستاد:

- ببین آقای به ظاهر محترم! من که می دونم تو کی هستی! حواست باشه کج نری وگرنه من

دانم تو!

مردمک های درخشان کاوه، زیر سایه ی لبه ی کلاهش، از سر تا پای امیرارسلان را خوب برانداز کرد، کمی بیشتر خودش را به سمت امیرارسلان کشید، طوری که لبه ی کلاهش به سر امیرارسلان رسیده بود!

- الان باید بترسم؟

اخم های امیرارسلان در هم فرو رفت:

- نخیر! بفهم!

- تو هم اینو بفهم! کاری به کارت ندارم، پس تو هم سرت تو کار خودت باشه. وگرنه اصلا از

قیافه ات خوشم نمی یاد! جوری دکوراسیونت رو عوض می کنم که مادرتم شناسدت!!

پوزخند روی لب کاوه، حرص امیرارسلان را بیشتر در آورد. کاوه ماهی تابه را به دست

اسیرش سپرد و با دست دیگرش، انگشتان امیرارسلان را از دور بازویش جدا کرد. یک قدم

کوتاه فاصله گرفت و دوباره صدای امیرارسلان، حواسش را جمع کرد:

- دور و بر استاد خجسته بینمت، اون وقت می بینی تهدیدم رو چه جور عملی می کنم!

کاوه اول می خواست بی توجه داخل شود، اما دوباره برگشت و چشم در چشم امیرارسلان

گفت:

- خوبه! پس بچرخ تا بچرخیم ... !

این بار مکث نکرد تا امیرارسلان فرصتی برای جواب داشته باشد و داخل کلبه شد. زیر نور دو فانوس که داخل خانه بود، به قیافه های در هم و خسته ی همه نگاهی انداخت. عصبانیت از چهره ی ماهی فریاد می زد. ماهی تابه را وسط اتاق گذاشت و گفت:

- پاشین بیاین بخورین ...

بوی خوب کره ی محلی، معده های خالی همه را به سر و صدا انداخته بود. اما همه منتظر فرمان، به ماهی چشم دوختند. کاوه کمی بین ظروفی که گوشه ی اتاق بود گشت و دو سه قاشق داخل ماهیتابه انداخت. دوباره کمی گشت و بعد کنار پنجره ی کوچک، فریاد کشید:

- آهای عمو، نون کو؟! اب خنک نداری؟؟

وقتی همه را سر جای قبل دید، دست به کمر زد و با اخم گفت:

- آهای با شما بودم ها! گشنه نیستین؟

ونداد دقیقا کنار پایش نشسته بود و خیره نگاهش می کرد.

- پاشو برو بخور مثل این قحطی زده های سومالی نگاه می کنی به آدم!

مهتاب و آوا کمی دور تر گوشه ای کز کرده بودند و بی حال به ماهی تابه و او نگاه می کردند.

- خانوم شما مگه گشنه نبودی؟

نگاه آوا را حس کرد اما بی توجه، به سمت پرده رفت و با بلند کردنش، فریاد زد:

- آهای عمو ... کجا رفتی باز؟!!

نگاهش به امیرارسلان رسید که پشت به او ایستاده و به تاریکی خیره بود. پیرمرد از پشت دیوار بیرون آمد و همان طور که کاوه را از جلوی در کنار می زد، وارد اتاق شد. با آمدنش، همه کمی جمع و جور شدند و درست نشستند. کاوه کنار ماهیتابه نشست و پیرمرد کنار یک صندوق قدیمی ساده، سفره ی پارچه ای رنگ رو رفته ای را برداشت و به سمت کاوه گرفت. کاوه مشغول باز کردن سفره شد و پیرمرد از گوشه ای دیگر، کوزه ی بزرگ سفالی برداشت و با دو پیاله و لیوان چینی لب پری، جلوی کاوه گذاشت.

کاوه سفره را پهن کرد و بوی نان محلی، با این که تازه نبود، پر شد:

- پاشین بیاین بخورین... کمه اما خوشمزه س!

خودش کمی از نان کند و اولین لقمه را در دهان گذاشت. با دهان پر رو به پیرمرد گفت:

- می گم ماستی ، پیازی ... فلفلی! هیچی نداری؟

پیرمرد، نفسی پر از حرص کشید و کاسه ای برداشت و بیرون رفت. کاوه دومین تکه از نان را این بار با نیمرو پر کرد و قبل از این که به دهان بگذارد، به چهره ی هاج و واج همه نگاه کرد:

- چتونه شما؟ بیاین بخورین دیگه؟ من تعارف ندارم تو خوردن تا تموم بشه می خورم! پس

الکی کلاس نذارین!

لقمه را داخل دهانش گذاشت و همان طور گفت:

- سام بدو برو ... به اون دکتر آقا هم بگو بیادا! بعدا به این انرژی نیاز پیدا می کنه!

پوزخندی روی لبش نشست و لقمه را قورت داد! سام بعد از اهی که کشید، رو به مهتاب و آوا

گفت:

- بچه ها بیاین بخورین دیگه ... مگه گرسنه نیستین؟ ونداد بیا ...

کاوه هم تایید کرد و کمی ماهی تابه را وسط تر گذاشت! اول اوا خودش را جلو کشید و کمی

بعد ونداد و مهتاب هم با خجالت کنار آوا نشست. سام بلند شد تا بیرون برود، که کاوه زودتر

کنار در ایستاد، لقمه ای در دست ، گفت:

- برو بخور ... من صداش می کنم.

منتظر نشد و بدون اینکه کفش هایش را بپوشد، کنار امیرارسلان ایستاد و لقمه را به سمتش

گرفت:

- بیا بزن اون مغزت کار کنه!

نگاه خشمگین امیرارسلان، لبخند کاوه را پررنگ تر کرد:

- ببین من از تو خوشم نمی یاد ، تو هم از من! پس بی حسابیم! به جای این مسخره بازی، بیا برو شامت رو بخور.

- چرت و پرت بهم نباف! من و تو هیچ ربطی به هم نداریم. تو از کجا اومدی؟ داشتی تو کاروانسرا دنبال چی می گشتی؟ اصلا از کی اون جا بودی؟

کاوه با دست لبه ی کلاه را بالاتر داد. حالا امیرارسلان، به خوبی جای زخم قدیمی که از کنار گوش تا پیشانی اش کشیده شده بود را می دید. کاوه لقمه را به صورت امیرارسلان نزدیک کرد:

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

- بگیر بخور ... جریان داره ...

- چه جریانی؟

- بگیر بخور...

امیرارسلان با عصبانیت لقمه را گرفت:

- خب بگو!

کاوه دست برد سمت جیب بزرگی که روی پهلوی شلوارش دوخته شده بود و کمی بعد، پاکت سیگار را به سمت امیرارسلان گرفت:



- دکتر سیگار نمی کشن نه؟

- نخیر!

- اجازه هست که ما بکشیم؟

امیرارسلان سرش را تکان داد:

- هر کاری می کنی، بکن ... جواب سوال منم بده.

کاوه چند لحظه نگاهش کرد. درون چشمانش چیزی بود که امیرارسلان را گاهی می ترساند و

گاهی پر از آرامش می کرد. حس ناشناخته ای که باعث می شد، زیاد از کاوه خوشش نیاید!

- تو دنبال صندوق بودی... اصلا این صندوق چیه؟ تو اون جا رو کنده بودی؟

کاوه دوباره پاکت را داخل جیبش برگرداند. نگاهی به صندوق که کنار در بود، انداخت و با

اخم گفت:

- نخیر من کاری نکرده بودم! من باستان شناسم و فکر می کنم این صندوق باید ارزش

تاریخی داشته باشه... همین!

امیرارسلان که هنوز مجاب نشده بود، کاملاً به سمت کاوه برگشت:

- پس اونجا چی کار می کردی ... وقتی شغلا...

- صداتون رو شنیدم.

- یهو تو همون لحظه صدامون رو شنیدی؟

کاوه بی حوصله نفسی کشید و به سمت پرده رفت:

- بی خیال بابا... سخت بگیر تا راحت گرفته شی!

امیرارسلان اما کوتاه نیامد، دوباره بازوی کاوه را گرفت تا بی حوصله تر از قبل، کاوه نگاهش کند.

- چته باز؟

- جواب سوالمو ندادی!

کاوه نفسش را با عصبانیت بیرون فرستاد و بازویش را از دست امیرارسلان کشید.

- تو کار دیگران فضولی نکن. کار به شما ندارم. گفتم که باستان شناسم و داشتم این ورا می گشتم.

مهلت حرف دوباره نداد و پرده را کنار زد و داخل اتاق شد.

همه به جز ماهی که گوشه ای با عصبانیت نشسته بود، دور سفره جمع بودند. کاوه چند

لحظه به ماهی نگاه کرد وقتی روبه رویش نشست، گفت:

- شما نمی خوری؟

... -

- با نخوردن چیزی حل نمی شه. فقط بابای اون معده رو در می یاری.

ماهی سرش را برگرداند تا چشمش به کاوه نباشد و کاوه خودش را بیشتر جلو کشید

- بهت نمی یاد مثل دختر کوچولو ها قهر کنی!

جمله ای که کاوه آهسته به زبان راند، مردمک های خشمگین ماهی را دوباره به سمت خودش برگرداند. کاوه لبخندی زد و سرش را نزدیک تر برد:

- شما مثلاً الگوی این بچه هایی! نباید که کم بیاری و هی غش کنی!

مردمک های ماهی که از تعجب، گشاد شدند، کاوه لبخندش وسعت گرفت. بی حرف بلند شد و کاسه ی ماست و کمی نان از سفره برداشت و جلوی ماهی گذاشت:

- دست پخت من معرکه بود که از دستش دادی! حداقل اینو بخور که اگه نخوری نصفه عمرت بر فناست، این ماست باید جز صنایع دستی ثبت شه!

ونداد، سام، مهتاب و آوا، هر چهار نفر به ماهی نگاه می کردند. کاوه می خواست حرفی بزند، که پرده کنار رفت و امیرارسلان وارد اتاق شد. ناخودآگاه ماهی خودش را بیشتر جمع کرد و

دوباره به دیوار خیره شد! امیرارسلان هم با نگاهی به کاوه کنار دیوار اتاق نشست. سام به  
ونداد اشاره کرد و کمی جا باز کردند:

- آقای دکتر بفرمایید بخورین دیگه.

- ممنونم ... گرسنه نیستم.

به جای سام، کاوه جواب داد:

- پس بهتره بیاین تو گروه خانم معلم!

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

ماهی و امیرارسلان هر دو هم زمان خیره ی صورت خونسرد و سرخوش کاوه شدند. با کنار  
رفتن دوباره ی پرده، چشمان همه به پیرمرد رسید که با یک کتری کثیف و سیاه، وارد اتاق  
شد. کتری را کنار در گذاشت و کاوه با خوشحالی یکی از لیوان های درون سفره را برداشت:

- دستت درد نکنه عمو ... من تو کف این چایی بودم . معتادشم لامصب!

پیرمرد می خواست از اتاق خارج شود که کاوه از مچ دستش گرفت و کنار خودش نشاند. به

سام اشاره کرد تا لیوان دیگری از سفره به او بدهد:

- بشین عمو جان، یه چایی بخوریم باهم .

پیرمرد با اخم، چهار زانو نشست و خیره ی تک تک صورت هایی شد که به او و کاوه چشم دوخته بودند. کاوه اولین لیوان پر از چای را جلوی پیرمرد گذاشت:

- خب عمو؛ چه طور وسط این بیابون تنها زندگی می کنی؟

پیرمرد، به جای جواب، بلند شد و به سمت صندوق ته اتاق رفت، وقتی برمی گشت، پیاله ای پر از کشمش سبز، همراهش داشت. کاوه لبخند زنان، پیاله را گرفت:

- مرسی عمو ... پس گفתי پونزده کیلومتری راهه تا دهات ...

پیرمرد، هورت صدا داری کشید و کشمش برداشت:

- ها ...

- مسیر میون بر نیست؟

- نه ...

- خب پس خودت چه طور می ری و برمی گردی...

پیرمرد، لیوان چای را روی زمین گذاشت :

- نمی رم ... من کاری ندارم برم!

سام آرام خودش را کنار کاوه کشید و با تعجب و کنجکاوی پرسید:

- شما تنها زندگی می کنی؟

پیرمرد به سام و بعد به کاوه نگاه کرد. گویی که از کاوه اجازه ی حرف زدن می گرفت!

- ها ... تنهام...

آوا پرسید:

- نمی ترسی تنهایی؟ خیلی وحشتناکه این جا...

- نه ... ترس نداره. از آدمیزاد می ترسم که اونم این جا پیدا نمی شه .

چند لحظه سکوت شد تا دوباره سام پرسید:

- ببخشید پدر جان؛ این جا گفتمی آدم نمی یاد، توی این کاروانسرا هم کسی نیست؟

پیرمرد اخم هایش را در هم فرو برد و لیوان خالی را روی زمین گذاشت:

- کاروانسرا؟ نه اونجا که خرابه ست. از مابهترون اونجا می رن و می یان!

جمله ی پیرمرد تمام نشده بود که، چای میان گلوی کاوه پرید و شروع به سرفه کرد. سام

کمی آب به دستش داد و پیرمرد دو سه بار محکم به پشتش زد. آرام تر که شد. سام با خنده

گفت:

- آقا کاوه اگه ندیده بودم چه قدر شجاعی می گفتم که حتما می ترسی!

کاوه اخمی کرد و پیرمرد گفت:

- از ما بهتر ترس نداره!

سام خودش را بیشتر کنار پیرمرد کشاند:

- شما تا حالا دیدینشون؟

پیرمرد نگاهی به کاوه انداخت. کاوه مشغول ریختن چای دیگری برای خودش بود. سام

دوباره پرسید:

- منظورم اینه، این ورا هم هستن؟

- بله که هستن! مگه می شه نباشن!

قبل سام، آوا معترضانه گفت:

- سام خواهش می کنم شروع نکن. الکی ما رو نترسون.

ونداد خودش را کنار دیوار کشاند و کاوه بحث را دوباره عوض کرد:

- پس ما فردا صبح زود راه بیفتیم نهایت یک ساعت و نیم می رسیم به اون دهاتی که گفتی،

اسمش چی بود؟

- افسر آباد.

- آهان... بچه ها چای نمی خورین؟ خیلی عالییه ها. آقای دکتر ...

امیرارسلان سرش را از دیوار جدا کرد و فقط کمی تکان داد. کاوه نگاهش به ماهی رسید که همچنان، نشسته بود و خیره ی زمین بود صدای زوزه ی شغالی و پارس سگ پیرمرد هم زمان بلند شد. همه ترسیده به پرده خیره شدند، حتی کاوه، اما پیرمرد، بی خیال به دیوار تکیه داد و پایش را دراز کرد. کاوه با آب کمی که داخل پارچ پلاستیکی بود، یکی از لیوان ها را شست و بعد از ریختن چای درونش، به سام داد:

- ببر برای خواهرت .

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

سام با تشکر آرامی، لیوان چای را برای ماهی برد، گرچه ماهی جز نگاه خیره و عصبانی اش، واکنش دیگری نشان نداد. کاوه که تمام حرکاتش را زیر نظر داشت، با لبخند سری تکان داد. لجبازی ماهی، همان قدر که عصبانی اش می کرد، برای او هم جالب بود.

ونداد، گوشی موبایلش را در دست داشت و بی هدف برنامه ها را باز و بسته می کرد. پیرمرد که با فاصله ی کمی با او نشسته بود، هر لحظه سرش را بیشتر نزدیک می برد تا گوشی را ببیند. ونداد هندزفری هایش را داخل گوشش گذاشت تا آهنگی که از گوشی پخش می شد را بشنود. پیرمرد با تعجب به کارهای ونداد خیره شده بود. سام که تمام مدت حواسش بود، یکی از هندزفری ها را از گوش ونداد بیرون کشید و به سمت پیرمرد گرفت:



- بذار تو گوشت ... خوبه ... ترانه ست!

پیرمرد با تعجب به سام و هندزفری نگاه می کرد. ونداد که از این کار سام خوشش نیامده بود، با عصبانیت طرف دیگر هندزفری را از گوشش خارج کرد. پیرمرد، نگاهی به گوشی و سام انداخت. سام خودش گوشی را داخل گوش پیرمرد برد، که با شنیدن صدای آهنگ، پیرمرد سریع سیم را گرفت و کشید! کاوه بلند شروع به خندیدن کرد تا بقیه هم لبخندی روی لبانشان بنشینند. البته به جز ماهی و امیرارسلان که هر کدام گوشه ای، آرام و سربه زیر در فکر بودند. سام دوباره هندزفری را به پیرمرد نزدیک کرد:

- ببین این خیلی خوبه ... باید بذاری تو گوشت.

پیرمرد با دقت همه جای هندزفری را وارسی کرد:

- این چی چیه؟ صدا داره چرا؟

- هندزفریه ... باهاش آهنگ گوش می دن.

یک طرف هندزفری را داخل گوشش گذاشت و سرش را هم با ریتم ترانه تکان داد و آهسته شروع به خواندن کرد!

- تو همونی که نبودن با تو یک نفس، توی هر لحظه هراس منه

سر عشق تو، به مرگ خودم راضی شدم، آخه این مردن رها شدن

پیرمرد مردد بود، اما کم کم هندزفری را به گوشش نزدیک کرد و همان جا نگه داشت تا صدا را بشنود! اهنگ که تمام شد، با تعجب به هندزفری زل زد! سام با لبخند گفت:

- تموم شد! الان یکی دیگه می یاد!

ونداد کلافه گوشی را روی پای سام پرت کرد و قبل از اینکه سام بردارد، پیرمرد با تعجب گوشی را برداشت و خیره ی صفحه ی روشنش شد. کاوه کمی خودش را بیشتر سمتش کشید و پرسید:

- تا حالا گوشی ندیده بودی؟

پیرمرد سرش را تکان داد:

- گوشی چیه؟

- موبایل دیگه!

از طرز نگاه کردنش، کاملا مشخص بود حتی اسمش را هم نشنیده است. سام شروع کرد، یکی دو تا از اپلیکیشن های گوشی را باز کرد و تا پیرمرد مبهوت، خیره این تکنولوژی شود. کاوه آرام روی شانه اش زد و گفت:

- تو از کی تا حالا اینجا زندگی می کنی که گوشی ندیدی!

چین های روی پیشانی پیرمرد بیشتر شد و رنگ نگاهش پر از حسرت..

- نمی دونم. خیلی ساله .. بیست سالش رو شمردم!

سام با تعجب بیست سال را تکرار کرد و کاوه سوت کشان گفت:

- اوه! چرا خب تنها این جایی؟

فقط نگاه خیره اش به کاوه رسید . کاوه که لبخند زد، پیرمرد هم دوباره به گوشی نگاه کرد.

خاموش شدن صفحه ی گوشی ، باعث شد اخم های پیرمرد بیشتر در هم بروند. سام قفل

گوشی را باز کرد و پیرمرد به تصویر ونداد که روی گوشی بود، زل زد! نگاهش چند بار بین

تصویر و خود ونداد، رد و بدل شد بعد گفت:

- عکست رو گذاشتی این تو؟

ونداد سر تکان داد و گفت:

- می خوای عکس تو رو بذاریم؟

سام بی توجه به تعجب پیرمرد، گوشی را گرفت و بعد از انداختن عکسی از پیرمرد، صفحه را

نشانش داد. بهت پیرمرد با جمله اش، خنده را روی لبان تک تکشان نشاناند

- یا امام حسین! چه طور عکس منو گذاشتی؟

سام با خنده، تصویر دیگری از پیرمرد گرفت و نشانش داد. مردمک های گشاد شده ی

پیرمرد، باعث شده بود همه بلند شروع به خندیدن کنند. حتی امیرارسلان هم که با بی

حوصلگی نگاهشان می کرد، لبخندی زد. اما ماهی همچنان، با اخم به کاسه ی ماست خیره شده بود!

کاوه خودش را کنار پیرمرد کشید و به سام گفت:

- از ما دو نفری هم بگیر!

پیرمرد به سمت کاوه برگشت و پرسید:

- با این عکس می گیرن؟ مثل دوربین؟!

- نه عمو جان این تلفن همراه ... می شه باهش حرف زد.

پیرمرد نگاه کوتاهی به سمت گوشی و سام انداخت :

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

- یعنی می شه با این تلفن زد؟

- اوهوم .. میشه !

پیرمرد سریع دست انداخت و گوشی را از میان انگشتان سام بیرون کشید با تعجب به صفحه

نگاه کرد و گفت:

- چه طور می شه با این زنگ زد؟ تلفنچی داره؟

کاوه بلند خندید و سام گفت:

- الان اینجا آنتن نداره ... یعنی اینجا نمی تونیم باهاش حرف بزنینم . اما باید شماره بگیری ...

مثل تلفنای قدیم نیست که .. یعنی ...

پیرمرد، برخلاف قبل، هر لحظه غصه دار تر می شد. حسی که از نگاه های سام و کاوه که

کنارش بوندند، پنهان نماند. کاوه گفت:

- می خوای به کجا زنگ بزنی؟

پیرمرد نگاهش را کوتاه از تلفن جدا کرد و بعد از چند لحظه گوشی را به سمت سام انداخت.

ونداد خم شد و گوشی را برداشت و سیم هندزفری را هم از دست سام بیرون کشید! کاوه

کمی چای در لیوان پیرمرد ریخت و جلوی پایش گذاشت. رو به بقیه گفت:

- بگیرین بخوابین... دیروخته!

چشمان همه پر از خستگی بود، اما هیچ کدام در آن شرایط دوست نداشتند بخوابند. این از

نگاه متعجبشان به کاوه کاملا مشهود بود!

کاوه مایوس از خوابیدن آنها، دستانش را زیر سر گذاشت و دراز کشید. سام دست روی پای

پیرمرد گذاشت و با محبت گفت:

- کس و کاری نداری؟ فامیل و آشنایی؟

پیرمرد، سرش را آرام تکان داد و سام دوباره پرسید:

- زن و بچه نداری؟ چه طور تنها اینجا موندی..

پیرمرد چشمانش را به سام دوخت. سام که لبخند زد، پیرمرد لیوان را برداشت و کمی از چای نوشید. دیدن پیرمرد در آن حال و روز برایشان جالب بود. آوا دست مهتاب را کمی کشید و هر دو نزدیک تر به پیرمرد شدند. عوض آن ترس اولیه، حس کنجکاوی و دلسوزی در چشمانشان موج می زد. آوا گفت:

- ببخشید شما کجایی هستی؟ لهجه ی خاصی نداری. فارسی هم خوب حرف می زنی.

پیرمرد فقط نگاه کرد. کاوه همان طور که لبه ی کلاهش را روی چشمانش می کشید، گفت:

- لهجه ش شبیه قمی هاست.

سام گفت:

- اره قمی هستی؟

کاوه دوباره جواب داد:

- چه فرق می کنه واسه کجاست! سوال می پرسین ها ...

آوا با نگاهی به کاوه، دوباره از پیرمرد پرسید:

- چرا خب تنها زندگی می کنی؟ اصلا اسمت چیه؟

پیرمرد هم احساس راحتی بیشتری می کرد. نگاهش بین تک تک افراد داخل اتاق گشت. حتی ماهی که سرش روی زانوهایش بود و امیرارسلان که خیره ی طاقچه ی روبه رویش مانده بود. سام تا دیواری که پیرمرد تکیه داده بود، خودش را عقب کشید و شروع به معرفی کرد:

- این خانوم اسمش آواست.. ایشون مهتاب هستن. اون خانوم هم خواهر من ، ماهی خانوم هست! این ونداده و اون آقا هم امیرارسلان خان، پزشک هستن. اقا کاوه رو هم می شناسی دیگه!

پیرمرد فقط همراه دست سام که حین معرفی هر کسی، به سمتش دراز می شد، چند لحظه روی صورتشان مکث می کرد. معرفی که تمام شد، پیرمرد، رو به سام گفت:

- یارعلی ... اسمم یارعلیه.

لبخند روی لب سام کش آمد. آوا و مهتاب هم که کنارش بودند، خوشحال از این که پیرمرد را به حرف آوردند، شروع کردند به سوال پرسیدن! آوا اول پرسید:

- چند سالتونه؟

مهتاب، اجازه ی جواب به پیرمرد نداد و گفت:

- چرا تنها موندی؟

پیرمرد با کشیدن آهی پر از حسرت، گفت:

- نمی دونم . اما پنجاه دارم . یعنی فکر می کنم پنجاه سالم باشه.

- شناسنامه مگه نداری؟

- نمی دونم! داشتم ... فامیلم غزنویه.

- یعنی الان نداری؟ از کی اینجایی؟ بچه بودی؟

- نه عمو ... بچه نه ...

دوباره آهی پر از حسرت از گلو پیرمرد خارج شد. به چهره های مشتاق جوانی که نگاهش می کردند، خیره شد و قصه اش، میان ذهنش تکرار شد.

- خب قصه تو بگو ... چرا به کوه و بیابون زدی!

کلمه هایی که کاوه به زبان نشانده، زبان پیرمرد را هم گشود:

- ای ... چی بگم؟ از کجاش بگم؟ جوون بودم مثل شماها ... تو دهات واسه خودم کسی بودم.

پدرم کشاورز بود. گندم و جو می کاشت. منم تو زمینش کار می کردم. جز همون زمین و

چهار پنج تا گوسفند چیزی نداشتیم.

آهی پر از حسرت دوباره فضا را پر کرد و پیرمرد ادامه داد:



- عاشق شدم و دین و ایمونم رفت. هی ... هی ...

بچه ها منتظر ادامه ی داستان بودند، سام مشتاق تر گفت:

- خب .. عاشق کی شدی؟ از همون روستا بود؟ ازدواج کردی؟

پیرمرد با تاسف سری تکان داد:

- اگه به مرادم رسیده بودم که اینجا چه کار می کردم؟ نه عمو جان! من کجا، پری خانوم کجا؟ دختر کدخدا کجا ... ندادنش بهم. برادرش ریختن سرم و کتکم زدن. بعدشم شوهرش دادن ... نمی تونستم دیگه بمونم. مجنون بودم. اوادم بیرون و زدم به بیابون که بمیرم. اما مرگ دست خداست. تا الان زنده موندم.

هیچ کدام از بچه ها فکر نمی کردند، ماجرای پیرمرد به این جا ختم شود. حالا پیرمرد در ذهنشان، یک قهرمان عاشق بود! مهتاب اولین نفر بود که سکوت را شکست:

- خودش هیچ کاری نکرد؟ دوستتون نداشت؟

- چرا نداشت. وقتی بهش گفتم عاشقش شدم، فرار کرد! یعنی دوستم نداشت دیگه!

مهتاب همه حواسش به پیرمرد بود و ندید سام چه طور خیره ی اوست. همه مخصوصا ماهی! با بلند شدن یک باره ی کاوه، همه نگاه ها به سمتش چرخید.

- پاشین برین بخوابین دیگه!

پیرمرد گویی منتظر دستور کاوه بود، بلند شد و بیرون رفت. کم کم هر کسی گوشه ای را انتخاب کرد و دراز کشید. هیچ کدام دست به وسایل پیرمرد نزدند و ترجیح دادند، از دست برای بالش استفاده کنند! سام خودش را کنار ماهی کشید و به نان خشک شده اشاره کرد:

- چرا هیچی نخوردی؟

ماهی فقط نگاهش کرد. نگاهی که سام را مطمئن کرد این قدر عصبانی و بد اخلاق هست جوابش را ندهد. همان جا کنار خواهرش دراز کشید و خیره ی چوب های سقف شد. کم کم خستگی، پلک های خسته ی همه را روی هم انداخت ..

احساس درد عمیقی که در مهره های گردنش حس کرد، چشمان خسته اش را کمی از هم گشود. دیدن مکانی که در آنجا به خواب رفته بود، وحشت زده اش کرد. نور خورشید از پنجره ی کوچکی که روی دیوار بود، کمی اتاق را روشن کرده بود.

تمام وقایع دیشب و دیروز جلوی چشمانش جان گرفت. نگاهی به همراهان خوابش انداخت و ناخودآگاه روی صورت زنی که مچاله شده دقیقاً روبه روی او به خواب رفته بود ماند، قلبش شروع به کوبیدن کرد. تقصیر نگاهش نبود، معصومیت و خستگی ماهی، دل هر کسی دیگری هم که بود، به تلاطم و امی داشت. اخلاق، سدی شد بر مردمکهای حریصش و چشم به زمین دوخت.

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

خودش هم علتش را نمی دانست چه طور این زن برایش مهم شده است. تا به این حد که گوش به فرمانش باشد و تا این جا بیاید. خطراتی که دیروز از بغل گوشش دقیقاً رد شده بود، هیچ وقت در زندگی اش تجربه نکرده بود. با آهی که کشید دوباره به ماهی نگاه کرد. دستش را زیر سر گذاشته بود و پاهایش را جمع کرده بود.

کنارش سام طاق باز خوابیده بود. کنار دیواری که روبه روی در بود مهتاب و آوا کنار هم و با فاصله ی کمی از خودش ونداد خواب بود. چینی روی پیشانی اش افتاد و به در نگاه کرد. دیشب تا زمانی که بیدار بود، کاوه همان جا خواب بود. اما الان جایش خالی بود.

آهسته بلند شد و از اتاق بیرون رفت. نسیم خنکی که می وزید، لرزی به بدنش انداخت. با پای برهنه، کمی جلوتر رفت و اطراف را نگاه کرد. الان به خوبی موقعیتشان را تشخیص می داد. کمی دور تر تپه ی بزرگی قرار داشت و دور تا دور خانه ی کاه گلی، چیزی جز بیابان یک دست نبود!

دور کلبه به راه افتاد اما اثری از جاننداری نبود. جلوی در خانه که رسید، دستانش را جیب گذاشت و خیره به خورشیدی شد که دقیقا از پشت همان تپه ی بزرگ، کم کم بساط گرمایش را پهن می کرد. زیبایی و خنکی هوا، حالش را بهتر از قبل کرد. اما نبودن کاوه و پیرمرد، بدجور ذهنش را آشفته کرده بودند. با به یاد آوری صندوق برگشت و کنار در را نگاه کرد. جایی که آخرین بار صندوق آنجا بود، اما از صندوق هم خبری نبود. گرچه برای امیرارسلان جای بهت نداشت. از اول هم به کاوه شک داشت و مطمئن بود کاوه نسبت به صندوق حساسیت دارد. با آهی که کشید، پرده را کنار زد و داخل شد. باید از انجا خیلی زود می رفتند.

چشمش دوباره به ماهی رسید و ناخودآگاه قدمهایش به آن سمت به راه افتاد. آرام از کنار سام رد شد و دقیقا روبه روی صورت ماهی روی زمین نشست. خش خشی که پا و شلوارش در اثر

برخورد با گلیم رنگ و رو رفته پیدا کرد، کمی سر ماهی را تکان داد، اما زور خستگی بیشتر از آن بود که بیدار شود. سرش را پایین تر برد و آهسته صدا کرد:

- استاد ... خجسته...

جز جمع شدن بینی ماهی هیچ اتفاقی نیفتاد! چینی که روی پیشانی اش نشسته بود، او را از آن فرشته ی معصوم و دوست داشتنی، شبیه ماهی کرده بود. لبخند روی لب امیر ارسلان نقش انداخت. سرش را پایین تر برد. تا جایی که صدای نفس های آرام ماهی را هم می شنید:

- ماهی ...

این بار کمی بیشتر ماهی تکان خورد و و وقتی باز هم امیر ارسلان نامش را خواند، چشمانش از هم باز شد. خمار چند بار پلک زد تا تصویر تار روبه رویش کمی واضح شود. بعد دست انداخت کنارش و دنبال عینکش گشت. امیر ارسلان زودتر عینک را به دستش رساند و همان طور انگشت سبابه اش را هم جلوی لبانش گرفت:

- هیس. بچه ها خوابن...

ماهی عینک را روی بینی اش زد. از نزدیکی بیش از حد امیر ارسلان قلبش تند به سینه اش می کوبید. وقتی نشست نگاه سریعی به اتاق و بچه ها انداخت. وقتی او هم همه چیز یادش آمد، با اخم به امیر ارسلان گفت:

- بالا سر من چی کار می کنی؟

امیرارسلان نگاهش به دسته ی مویی بود که از کنار مقنعه ی ماهی بیرون زده بود. ماهی با دنبال کردن رد نگاهش سریع مو را داخل مقنعه برد. امیرارسلان دلخور از مچ گیری ماهی، گفت:

- آروم. بچه ها خوابن. پاشین بیان بیرون و..

ماهی خواست اعتراض کند که امیرارسلان سرش را نزدیک تر برد:

- پاشو! کاوه رفته صندوقم برده!

چند لحظه هر دو خیره ی هم بودند. امیرارسلان از استین مانتو ماهی گرفت تا ماهی هم

رضایت بدهد و بلند شود. وقتی بیرون رفتند. ماهی به جای خالی صندوق نگاه کرد.

امیرارسلان دست در جیب کنارش ایستاد:

- ماهی ..

قلب ماهی یک آن از حرکت ایستاد! ناباورانه به صورت امیرارسلان زل زد. امیرارسلان با

کشیدن نفس عمیقی، بی ترس به صورت ماهی خیره شد:

- بین ... بچه بازی بسه. من نمی خوام لجبازی کنم. اصلا اهلش نیستم. شما هم بهتره به

مشکلات قبل فکر نکنی... الان موضوع مهمی هست که باید حلش کنیم. ما شش نفر هستیم

و باید از این جا بریم. تا حالا حتما بچه ها متوجه شدن ما نتونستیم برگردیم و برای کمک می

یان ... درسته؟

ماهی چیزی نمی شنید و به جای این جمله ها، کلمه ی ماهی در ذهنش اکو وار تکرار می شد.

نه فقط صدا کردن نامش، لحن امیرارسلان، برایش تازگی داشت. تازگی و شیرینی!

- گوش می دی؟ باید برگردیم پیش ماشین .. اگه قراره جایی بریم باید از همون راه برگردیم.

موندن ما اینجا اشتباه محضه ... کاوه مشکوک بود. پیرمرده هم همین طور!

ماهی سرش را پایین انداخت. دوست نداشت حسی که از امیرارسلان گرفته بود، قدرتمند

شود. منطق و غرورش نمی گذاشت از آن حس شیرین حتی کمی بچشد. دوباره سخت شد.

اما منطقی! می دانست حق با امیرارسلان است.

- خب الان راه رو بلدیم که برگردیم؟!

امیرارسلان کلافه پوفی کشید و سرش را تکان داد:

- مشکلمون دو تا شد!

ماهی کمی فکر کرد و بعد گفت:

- باید بریم یه جای بلندی ... شاید کاروانسرا رو ببینیم ... اون جا پست تره!

امیرارسلان به تپه اشاره کرد:

- اون جا؟

- اره خوبه... راه زیادی نیومدیم ... شاید ...

امیرارسلان نگذاشت جمله اش را تمام کند و راه افتاد:

- بریم پس ...

هر دو کنار هم در سکوت به سمت تپه راه افتادند و شروع به بالا رفتن کردند. هر چه نزدیک تر می شدند بالاتر رفتن سخت بود و پایشان روی شن و سنگ های سست تپه، سر می خورد. مخصوصا ماهی! امیرارسلان چند باری درخواست کمک داد، اما ماهی لجباز تر از این بود که بخواهد از امیرارسلان کمک بگیرد و با هر سختی که بود خودش را هم پای مرد همراهش، به بالای تپه رساند. تلاشی که بیهوده بود! هیچ جای آشنایی از آن بالا مشخص نبود! جز کلبه ای که شب را آنجا گذرانده بودند. ماهی آه پر از حسرتی کشید:

- الکی وقت هدر دادیم ... اینجا هیچی مشخص نیست.

صدای امیرارسلان دقیقا از کنار گوشش آمد:

- نه خیلی هم! از این بالا چه قدر منظره ی قشنگیه ...

ماهی کمی برگشت و به صورت امیرارسلان خیره شد. متوجه ایستادن امیرارسلان، پشت

سرش نشده بود. کمی خواست فاصله را رعایت کند، که سنگی زیر پایش در رفت و اگر

دستان امیرارسلان به موقع دور بازوهایش قفل نمی شد، تمام مسیر رفت را با غلت خوردن



روی خار و سنگ ها، پایین می رفت! هم خودش و هم امیرارسلان با ترس به پایین تپه نگاه کردند.

- مراقب باش ... این جا خیلی خاکش سسته ...

ماهی دستش را کشید تا امیرارسلان رهایش کند، اما امیرارسلان بی توجه او را به سمت خودش کشید:

- بیا این جا .. خطرناکه ...

ماهی کلافه از این نزدیکی، اخمی به پیشانی اش نشانده:

- ولم کن گفتم...

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

- باشه ... بریم پایین ... برو یواش.

- خودم می تونم .

- ماهی بد اخلاقی نکن ...

ماهی متعجب از لحن خودمانی امیرارسلان، با خشم بیشتری به سمتش برگشت:

- می شه منو همون خجسته صدا کنید؟

- نه!

- بله!؟

- بله! ماهی ... اسمت خیلی هم بهت می یاد!

مردمک های متعجب ماهی، اجازه داد تا صدای خنده ی امیرارسلان در سکوت آن جا پر شود. ماهی دوباره تقلا کرد دستانش را آزاد کند. اما امیرارسلان با نگاه پر مهوری که ماهی را کمی وحشت زده می کرد، گفت:

- نمی دارم ... گفتم بهت ... تا پایین همراهیت می کنم...

برق زیبایی میان چشمان امیرارسلان بود، ماهی را جادوی خودش کرد. طوری که شل شدن دست هایش را به خوبی امیرارسلان حس کرد. سرش را کمی پایین تر آورد و بدون این که چشم از صورت ماهی بگیرد، آهسته گفت:

- نمی خوام از دستت بدم... اونم جلوی چشم خودم!

قلب ماهی از سینه اش جدا شد و دقیقا جلوی پایش افتاد. مات و مبهوت، مردمک هایش روی صورت مصمم امیرارسلان می چرخید. امیرارسلان که پلک زد، او هم نگاهش را به پیراهنش دوخت. اما دکمه ی باز یقه اش، مردمک هایش را شرمگین به زمین رساند. امیرارسلان که تمام مسیر نگاهش را دیده بود. جرات گرفت و کمی بیشتر ماهی را به خودش نزدیک کرد:

- کاش کمی با من مهربون تر بودی...

گویی سیستم مغزی ماهی با همین جمله به کار افتاد، اخم هایش در هم کشیده شد و خیره  
ی صورت امیرارسلان گفت:

- اشتباه گرفتی ... این کار شما...

- ماهی ...

- ولم کن ... تو حق نداری به من دست بزنی ...

- ماهی ...

لحن امیرارسلان این بار با ترس بود! خیره ی جایی در پشت سر ماهی مانده بود. ماهی  
خواست برگردد که نگذاشت:

- برنگرد ... فقط از جات تکون نخور ...

\*\*

با شنیدن صدای پچ پچی، چشمان سام از هم گشوده شد. درک مکانی که آنجا خوابیده است  
برایش سخت بود اما خیلی زود، همه چیز به خاطرش آمد. با یک باره نشستنش، آوا هین  
بلندی کشید. کمی دور تر از جایی که خوابیده بود. مهتاب و آوا با ترس نگاهش می کردند.  
دست میان موهایش کشید و پرسید:

- صبح شده؟

آوا کمی خودش را به سمتش کشید و با ترس گفت:

- آره ... ببین سام جز ما چهار نفر کسی نیست!

سام با ترس به اطراف کلبه نگاه کرد. فقط کنار دیوار ونداد خواب بود!

- یعنی چی؟ ماهی کجاست؟

آوا شانه ای بالا انداخت و سام به سمت ونداد رفت:

- ونداد... پاشو ببینم ...

ونداد به سختی پلک گشود و او هم مثل همه از بودن در این مکان جا خورد:

- این جا کجاست؟

سام دست روی صورتش کشید و کلافه به سمت در کلبه رفت:

- خونه ی خاله ات!

آوا پرسید:

- ونداد تو نمی دکترو استاد کجا هستن؟ آقا کاوه؟

ونداد با ترس به اطرافش نگاه کرد و سام با پوز خندی گفت:

- این بیدارم بود نمی دونست ... چه برسه به خواب ...

سام بیرون رفت و دخترها هم به دنبالش راه افتادند. اما خبری از کسی نبود. مهتاب آهسته

پرسید:

- حالا چی کار کنیم؟ چرا همچین می شه؟

سام با نفس عمیقی که کشید، دوباره به کلبه برگشت:

- بیاین تو ... هر جا باشن برمی گردن. حتما رفتن کمک بیارن .

آوا هم زمان با سام پرده را کنار زد:

- آخه چهار تایی؟

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

- اوهوم! این پیرمرده ... اسمش چی بود؟ علی یار؟ یار علی؟ اره یار علی راه بلده . ماهی و

دکتر و کاوه هم باهانش رفتن که کمک بیارن !

ونداد خودش را به زحمت بلند کرد و به دیوار تکیه داد. هنوز پلک های سنگینش روی هم

می افتاد:

- خیلی هم آبشون توی یه جوب می ره! با هم رفتن!

آوا کنارش نشست و با بی حوصلگی، مقنعه اش را مرتب کرد:

- خسته شدم خدایا ... می خوام برگردم خونه ... دوش بگیرم ... تو تخت خودم بخوابم!

کلافه مقنعه اش را رها کرد و به گلیم رنگ و رو رفته چشم دوخت. سام با آرامش همیشگی اش، گفت:

- خیلی خب ... تموم میشه. بعدش خاطره می مونه برامون . می خندیم به این روزا ...

- برای تو جک می شه سام! واسه ما عذاب!

با این جمله ی ونداد، لبخند روی لب سام نشست. چشمش به مهتاب که گوشه ای زانویش را در آغوش گرفته بود، رسید. نگاهی به ونداد و آوا انداخت و خودش را کمی کنار مهتاب کشید. هم ونداد و هم آوا از حس میان او و مهتاب با خبر بودند. پس دلیلی برای پنهان کاری نداشت.

- مهتاب ...

مهتاب سر بالا کرد و سام با لبخند گفت:

- عینک نداری اذیت می شی؟

مهتاب شرمنده سرش را پایین انداخت و سام بیشتر نزدیکش شد:

- نگران نباش... تموم می شه ...

مهتاب که سر بالا کرد، گل لبخند، خیلی کم رنگ روی لبان خشکیده اش نشست. با بلند

شدن ونداد، سام کنار مهتاب به دیوار تکیه داد. ونداد نزدیک در شد و سام گفت:

- ونداد نری جایی ... پیش هم باشیم، بهتره...

ونداد خبی گفت و بیرون رفت. آوا هنوز درگیر درست کردن مقنعه اش بود. سام با خنده

پشتش را به آوا کرد:

- درش بیار آوا ... من روم این وره !

آوا آخیشی گفت و مقنعه را از سرش کشید. مهتاب نگاهش را از آوا به سام دوخت. اما خجالت

زده دوباره به زمین نگاه کرد. خیلی حرف ها بود که هر دو منتظر همین تنهایی بودند، اما در

آن وضع گفتنش کمی سخت و دور از منطق بود. آوا که مقنعه اش را درست کرد، بلند شد:

- من می رم بیرون ... هوای اینجا دمه!

گرچه تنها بهانه ای بود که مهتاب و سام را تنها بگذارد. مهتاب نگاهش به پرده بود که سام

آهسته گفت:

- مهتاب حالت خوبه؟ نون هست اگر گرسنه هستی...

- نه مرسی ..

سر مهتاب دوباره پایین رسیده بود. سام بیشتر خودش را نزدیکش کرد و صدایش کرد:

- مهتاب ... منو نگاه کن.

چشمان مهتاب را که دید، لبخندش وسعت گرفت:

- می دونم دیوونگی ... توی این وضع ... اینجا ... اما ... دوست داشتم بهت بگم .

مهتاب هم اسیر جادوی چشمان سام شده بود و نمی توانست چشم بگیرد.

- خب من ... یعنی ... من دوستت دارم!

مهتاب چند لحظه خیره ی سیاهی چشمان مهربان سام ماند. سام سرش را پایین انداخت و

همان طور که با انگشت روی شلوارش خط های فرضی می کشید، گفت:

- دوست داشتم بگم بهت... اما نشد... یعنی می دونی من اصلا فکرش رو هم نمی کردم تو از

من خوشت بیاد. من کجا، تو کجا ... می دونم خیلی کارام بچگونه س و تو دوست نداری!

- نه !

مهتاب به صورت متعجب سام چند لحظه خیره ماند تا سام لبخند بزند:

- نه به کدوم؟ خوشت نمی یاد؟ ... یا می یاد؟



لبخند سام که بزرگتر شد، مهتاب شرمگین سرش را پایین انداخت.

- ها مهتاب؟ بگو بهم ... می خوام بدونم ... دوستم داری؟ راسته؟

قلب مهتاب، با بی قراری می تپید و هر بار دوستت دارم را تکرار می کرد. اما گفتن این جمله

برایش سخت بود. جوابی که نداد، سام نزدیک تر شد و دوباره پرسید:

- خواهش می کنم... یه جواب بهم بده. می خوام جدی روش فکر کنم ... واسه آینده!

کلمه ی آینده، رویاهای مهتاب را جلوی چشمانش نقاشی کرد. خانه ای برای او و سام. سرش

که بالا آمد، میان برق چشمانش، سام هم این رویاها را دید:

- دوست دارم زندگی کنم. کنار کسی که منو درک کنه. مهربون باشه. خانوم باشه... بچه بازی

هامو هم تحمل کنه!

لبخند روی لب مهتاب نشست و سکوتش را رضاتر کرد!

- سکوت و این لبخند یعنی آره؟

سر مهتاب پایین افتاد و سام مطمئن تر از قبل گفت:

- باید اما یه آره بگی ... بله بمونه واسه بعد! بگو دیگه!

این بار لبخند دختر جوان، خنده ی از ته دلی شد. خنده ای که دل سام را هم با خودش برد؛ جوری که به خودش جرات داد و دستش را روی دست لرزان مهتاب گذاشت:

- قول می دم خوشبختت کنم... یه زندگی معمولی ... اما ...

صدای بلند آوا، جمله اش را نیمه تمام گذاشت :

- سام ... بیا ... استاد اومد ...

\*

دستان امیرارسلان دور بازوهای ماهی محکم تر شد و بیشتر به سمت خودش کشید. طوری که نفس زدن های ماهی را هم می شنید.

- چی شده؟ چی هست ...

- هیس!

یک قدم آرام به عقب برداشت و ماهی را هم با خودش کشید.

- هر وقت گفتم همراه من بدو ... من هواتو دارم!

ماهی خواست حرف بزند اما امیرارسلان فریاد زد و ماهی را هم کمی به جلو هل داد! سر خوردن از تپه، آن هم با سرعت، سخت بود. امیرارسلان همچنان دست های ماهی را گرفته

بود و کمکش می کرد. پایین تپه که رسیدند، هر دو نفس نفس زنان ایستادند. امیرارسلان به بالای تپه نگاه انداخت. ماهی چند بار بلند نفس کشید و همان طور پرسید:

- چی ... بود؟

- مار!

ماهی نفسش را محکم تر از قبل بیرون داد:

- چرا بهم نگفتی... این قدر ترس داشت؟

امیرارسلان با تعجب به بالای تپه و بعد ماهی نگاهی انداخت:

- ترس نداره مار؟ نیش می زد ... بغل پات بود!

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

نگاه پر از ترس ماهی اطراف را کاوید! امیرارسلان با لبخند از استین مانتویش گرفت و کشید:

- بیا بریم ... بچه ها رو بیدار کنیم راه بیفتیم ...

ماهی یک قدم برداشت اما احساس کرد چشمانش همه جا را تار می بیند. چند بار پلک زد اما هنوز گاهی سیاهی می دید. ضعف داشت. از وقتی بیدار شده بودند احساس گرسنگی می کرد. امیرارسلان که متوجه حالش شده بود، ایستاد و با دقت به صورتش نگاه کرد:

- حالت خوبه؟

دست ماهی به پیشانی اش رسید . امیرارسلان مچ دستش را گرفت و شروع به شمارش نبضش کرد:

- بشین همین جا... فشارت پایینه . دیشب هیچی نخوردی؟

ماهی دستش را کشید و راه افتاد:

- خوبم ...

- لجبازی خیلی ...

ماهی که جواب نداد، امیرارسلان راه افتاد و کنارش رسید:

- راه زیاده... یه چیز بیا بخور... بعد راه میفتیم!

- گفتم خوبم .. شما لازم نیست نگران من بشین!

- توی راه می خوای ضعف کنی؟ دیشب نیم ساعت راه اومدیم تا این جا رسیدیم .

- من خوبم!

- ماهی ...

ایستاد و با خشم به صورت بی تفاوت امیرارسلان خیره شد:

- خجسته

- ماهی!

- یعنی چی؟ من دوست ندارم ...

- اسمت خوشگله که! ماهی ... خوبه من دوست دارم!

اخم های ماهی در هم کشیده شد:

- چرا مسخره بازی در می یارین آقای ...

- امیرارسلان.

ماهی نفسش را پر حرص بیرون داد و راه افتاد. امیرارسلان چند لحظه نگاهش کرد و بعد

سری از روی تاسف تکان داد. طی همین سفر به خوبی اخلاق ماهی را شناخته بود! قدم

هایش را سریع تر برداشت تا کنار ماهی برسد..

نزدیک های کلبه بودند که ونداد و آوا را کنار در کلبه دیدند. آوا هم متوجه حضورشان شد و

صدایشان کرد. ماهی قدم هایش را سریع تر برداشت. به کلبه که رسیدند، سام و مهتاب هم

از کلبه خارج شدند. سام زودتر از بقیه پرسید:

- کجا بودین؟ اقا کاوه کجاست؟

سوال " کجا بودین " سام، ناخودآگاه ماهی را شرمنده و معذب کرد! یاد لحظه های قبل می افتاد از خودش خجالت می کشید! حالا از تصور اینکه اتفاقی در آن وضع، سام او را می دید. ناراحت ترش می کرد! امیرارسلان کنار ماهی ایستاد و به جایش گفت:

- بچه ها باید زودتر برگردیم کنار ماشین.

ماهی به سمت کلبه راه افتاد:

- وسایلتون رو بردارین.

- اما ماهی ، آقا کاوه کجاست؟

ماهی بدون این که به سام نگاه کند، جواب داد:

- همین که گفتم... حرف گوش کن. زود باش!

همه به تکاپو افتادند . چیز زیادی هم جز کوله ی ماهی و چراغ قوه و گوشی و نداد که روی

زمین بود، نداشتند. امیرارسلان جایی را نشان داد و گفت:

- فکر کنم از این سمت اومدیم...

سام با تردید به مسیر نگاه کرد:

- گم می شیم به نظرم!

ماهی راه افتاد و امیرارسلان هم دنبالش:

- بیاین .. بالاخره یه جایی می رسیم.. از اینجا موندن بهتره ...

همه با تردید راه افتادند و هنوز چند قدم با کلبه فاصله نگرفته بودند که از پشت یکی از تپه

های کوتاه، چهار مرد به سمتشان هجوم آوردند!

هر شش نفر با وحشت کنار هم ایستادند. دست سه نفرشان تفنگ شکاری بود . یکی شان که

از همه تنومند تر بود، فریاد زد:

- واستین. هر چی دارین بذارین زمین ... دستا بالا!

کم کم مردها دوره شان کردند. امیرارسلان از دست ماهی گرفت و کمی به پشت سر خودش

هل داد:

- شما کی هستین؟

یکی دیگر از مردها لوله ی تفنگ را به سمتش گفت:

- خفه ... حرف اضافه می ری اون دنیا!

مردی که اسلحه نداشت، با آرنج به دست یکی از همراهنش زد:

- فرشید، جمع کن وسایل رو!

فرشید برعکس سه نفر دیگر کمی لاغر تر به نظر می رسید. خم شد که کوله ی ماهی را بردارد اما مردی که دستور داده بود، محکم به پس گردنش کوبید:

- تفنگتو بده من احمق!

فرشید اسلحه را به دستش داد و مشغول جمع کردن وسایل شد. چیزی که روی زمین باقی نماند، فرشید ایستاد. مردی که دستور داده بود، نگاهی به صورت تک تکشان انداخت و فریاد زد:

- صندوق کجاست؟

سام که تازه یاد صندوق افتاده بود به کلبه نگاه کرد. امیرارسلان، کمی جرات گرفت و گفت:

- دست ما نیست. صندوق رو کاوه برده!

اخم های مرد در هم کشیده شد:

- کاوه کدوم خریه؟

- نمی دونم. دیشب یهو پیداش شد و صبحم صندوق رو برد ...



مرد روبه روی امیرارسلان ایستاد و لوله ی تفنگ را زیر گردنش گذاشت:

- گوش کن بچه فوکولی! از مادر زاییده نشده کسی بتونه سر جمشید ماتسونامی رو کلاه

بذاره . من خودم اند همه دور زدنام. فهمیدی؟

- دور نمی زنی اقای جمشید خان! صندوق رو از کاروانسرا پیدا کردیم . کاوه اما بردش ...

جمشید لوله ی تفنگ را بیشتر به گردن امیرارسلان فشار داد و همان طور فریاد زد:

- فری !

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

یکی دیگر از مردها کنارش ایستاد. برعکس سه نفر دیگر که موهای کوتاه و از ته تراشیده ای

داشتند، فریدون، موهای بلندی داشت:

- بله ...

- برو تو اون خراب شده رو بگرد ... فرشیدم ببر..

فریدون با نگاه دقیقی به امیرارسلان انداخت و محکم به پشت فرشید زد تا راه بیفتد.

امیرارسلان به خس افتاده بود. ماهی با دیدن صورت کبودش گفت:

- ولش کن خفه اش کردی... گفتیم که به ما صندوق مربوط نیست!

جمشید تند به سمت ماهی برگشت و لبخندی موزیانه روی لبه اش نشست:

- چشم سرکار خانم دستور بدن!

لوله تنفگ را از زیر گردن امیرارسلان بیرون کشید. یک قدم عقب تر رفت و با خشم گفت:

- وای به حالتون اگه دروغ گفته باشین. همه تونو می کشم!

صدای دویدن های کسی از پشت سرشان آمد و چند لحظه بعد فریدون و فرشید کنار

جمشید بودند:

- خب چی شد؟

- نبود جمشید خان... هیچی نبود!

فریدون حرف های فرشید را با سر تصدیق کرد و جمشید گفت:

- خوب گشتید؟ نکنه جایی قایم شده باشن.

به جای فریدون، امیرارسلان گفت:

- گفتم بهت ... کاوه بردش!

جمشید به سمتش برگشت و خوب به صورت های خسته و ترسیده ی شش نفر نگاه کرد. لوله

ی اسلحه را به شانهِ اش تکیه داد و راه افتاد:

- می بریمشون پیش رئیس!

با راه افتادن جمشید، سه مرد دیگر، با تهدید تفنگ راهشان انداختند. مخمصه ی جدیدی که خطرناک تر از قبلی ها به نظر می رسید!

ماهی کنار امیرارسلان راه می رفت، مهتاب و آوا پشت سرشان و سام و ونداد هم کنار هم و جلوی فریدون و فرشید حرکت می کردند. جلوتر هم جمشید با مردی که هنوز اسمش را نمی دانستند، قدم برمی داشتند.

امیرارسلان از فرصت استفاده کرد و کنار گوش ماهی، آهسته زمزمه کرد:

- اینم مشکل جدید... باید از دستشون فرار کنیم!

ماهی اخمی کرد و با پایین ترین حد صدایش گفت:

- می خواین به کشتنمون بدین؟

- نه!

- خب پس هیچی نگو فعلا!

- تو فکر می کنی اگه باهاشون بریم زنده می مونیم؟

ماهی کاملا سرش را بالا کرد و چند لحظه به صورت امیرارسلان خیره شد:

- از فرار بهتره . چون مسلمه که اون جور می میریم!

- همش تقصیر اون مردک ...

به جای فحشی که نگفت ، نفسش را بیرون فرستاد! کاملا حق داشت. ماهی هم به اندازه ی کافی خودش را بابت کاوه سرزنش می کرد. اما همه چیز مقصرش او نبود. مثل همین پیدا شدن صندوق!

- اگه شما دنبال یه عکس نبودین الان تو خونه هامون بودیم!

امیرارسلان تند به سمتش برگشت. اما لحن ماهی اصلا کینه جویانه نبود! برعکس همیشه، آرام به نظر می رسید.

- آره ... اینم هست!

یاد شب و اتفاقاتش در ذهن امیرارسلان به تصویر کشیده شد و رسید به آسمانی که ستاره هایش عکس یک ماهی بزرگ را نقاشی کرده بودند. لبخند روی لبش نشست و وقتی ماهی را متوجه خودش دید، گفت:

- تقصیر من نبود... تقصیر آسمون بود!

ابروهای ماهی از تعجب بالا پرید اما اشاره ی امیرارسلان به جلو، باعث شد حرف امیرارسلان را نشنیده بگیرد و خیره ی ون پدر حسین شود! ون گوشه ای از بیابان پارک شده بود. سام اولین نفر به دیدن ون واکنش نشان داد:

- وای ... اون ون حسینہ...!

کم کم به یک خرابه ی قدیمی رسیدند. جایی شبیه کاروانسرا اما خیلی کوچک تر و محدود تر ... همین که جمشید وارد شد، کسی از بالای یکی از دیوارها پایین پرید! هر شش نفر با ترس ایستادند و آوا جیغ بلندی کشید. چند لحظه به جسم سیاه رنگی که روبه رویشان زانو زده بود خیره شدند!

وقتی بلند شد و ایستاد، به جای ترس، متعجب خیره ی مرد شدند! مرد لباس یک دست مشکی پوشیده بود. حتی دستکش های سیاهی به دست داشت. کلاه نازک کشی مشکی رنگی هم روی سرش کشیده بود. تا روی ابروهایش را پوشانده بود. مرد نزدیک شد و با دقت به صورت تک تکشان نگاه کرد.

جمشید، همان طور که با ناخن به جان دنداناش افتاده بود، گفت:

- پاکن اژدر!

مرد چند لحظه روی امیرارسلان مکث کرد و بعد به سمت اتاقی که جز تاریکی چیزی مشخص نبود راه افتاد. فریدون به پشت سام زد و گفت:

- راه بیفتید...

با برخورد سام به ونداد، همه راه افتادند. جمشید به یکی از اتاقها اشاره کرد:

- برین تو ... فری دستاشونو ببند. حرف زدن پاهاشون رو هم ببند! باز زر مفت زدن دهانشونو هم ببند!

با خنده ای که دندان های زرد رنگش بیرون افتادند، راه افتاد و همراه هم دست دیگرشان، خارج از محوطه شد.

اتاق تاریک و نمور بود. فریدون طبق خواسته ی جمشید شروع به بستن دست و پای هر شش نفر کرد. کارش که تمام شد، همه را روی زمین نشانند:

- به نفع خودتونه که اروم بگیرین... وگرنه هر بلایی ممکنه سرتون بیاد!

فریدون ، فرشید را بیرون در به عنوان نگهبان گذاشت و خودش دنبال جمشید رفت. کمی که چشمانشان به تاریکی عادت کرد، متوجه دور و برشان شدند. تنها منبع نور اتاق، از لای درز در چوبی و سوراخ کوچکی که روی سقف تعبیه شده بود، می آمد. امیرارسلان کمی با دستاهایش بازی کرد اما گره محکم تر از این بود که خودش بتواند کاری کند. صدای آوا سر همه را به سمتش برگرداند:

- یعنی چی می شه ؟ اینا کی هستن؟

ونداد دقیقا کنارش نشسته بود

- کی هستن؟ دزد! قاتل! مشخصه دیگه

- وای خدای من! ما رو نکشن!

- خیلی هم راحت این کار و می کنن

- ونداد..

صدای تهدید آمیز ماهی، همه را ساکت کرد. امیرارسلان، با هیس آرامی گفت:

- بچه ها وقت این حرفا نیست. موضوع خیلی بزرگتر از این حرفاست. الکی وقت و انرژی خودتون رو سر این مسائل نذارین.

سام با تایید حرف های امیرارسلان شروع به صحبت کرد:

- ماشین ون حسین بود. من مطمئنم. اگه بچه ها این جا باشن...

مهتاب با ترس به اتاق نگاه کرد:

- یعنی اونا روهم گرفتن؟ چرا آخه؟

امیرارسلان جواب داد:

- واضحه که واسه صندوقه ... اما مشکل این نیست. ما باید فرار کنیم از اینجا...

- بچه ها چی می شن؟

- اگه اینجا باشن کمکشون می کنیم.

ماهی بالاخره سکوتش را شکست:

- فیلم پلیسی زیاد می بینی؟ اینا تفنگ دارن . ما دست خالی چه طور بتونیم فرار کنیم؟  
بدتر فکر می کنن که ما حتما کاری کردیم که فرار می کنیم. به جاش باید با رئیسشون حرف  
بزنیم.

آوا خودش را بیشتر کنار جمع کشید:

- اون مرده گفت رئیس دارن.

- نکنه همون سیاهه باشه؟

با حرف مهتاب همه به فکر فرو رفتند و امیرارسلان گفت:

- هر کی باشه ... ماهی حق داره باید باهاش حرف بزنیم!

ماهی چند ثانیه خیره ی برق چشمان امیرارسلان شد و خیلی زود سرش را پایین انداخت.

خوشبختانه کسی در آن شرایط متوجه گاف امیرارسلان نشد و ماهی با خیال راحت نفسی

کشید!



### فصل هشتم:

جمشید، همراه فرشاد، داخل اتاق کوچک که پشت خرابه بود، شد. هنوز پایش را داخل نگذاشته بود که صدای جمیله، سر جایش نگهش داشت:

- باز دست خالی اومدی مخ گچی؟

جمشید، اسلحه ی دستش را به دیوار تکیه داد و گوشه ای نشست:

- نه همچینم ابجی خانم ...

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

کلمه ی آخر هنوز کامل از دهانش بیرون نیامده بود که سیب گاز زده، دقیقا مماس با گوشش، به دیوار برخورد کرد!

- ابجی خانوم و زهرمار ... ابجی خانوم و درد ... حُناق بگیری با این صدا زدنت .

نور افتاب به قدری مردمک هایش را تنگ کرده بود که جمشید در تاریکی گوشه ی اتاق، اصلا هیکل جمیله را تشخیص نمی داد.

- چشم جمیله خانم. ببخش یعنی جمیل اژدر!

صدای باز شدن زیپ آمد و بعد، کم کم خود جمیله را توانست در تاریکی ببیند که کت چرمش را از تنش در می آورد.

- اژدر خالی احمق ... تو چرا این قدر کودنی؟

جمشید نچی کرد و تی شرت تنش را بالا کشید تا صورت عرق کرده اش را خشک کند. صدای جمیله این بار آرام تر از دفعه ی قبل به گوشش رسید:

- مطمئنی کس دیگه ای نبود؟

جمشید یاد حرف امیرارسلان افتاد:

- یکی شون گفت کاوه ... می گفت صندوق رو کاوه برده!

- کاوه؟ می شناسی؟

- نه!

- اسمش شناس ... انگار شنیدم!

جمشید شانه ای بالا انداخت و جمیله از تاریکی انتهای اتاق خارج شد. موهای بلند مشکی اش را رها کرد و برعکس آن توده ی سیاه چند لحظه ی قبل، دختری بود با بلوز لی ساده و شلوار مشکی!

جلوی جمشید ایستاد و گفت:

- باید صندوق رو پیدا کنیم. دیگه صلاح نیست خودمون رو درگیر اینا کنیم. یه مشت بچه

دانشجوی بی مصرف ...

جمشید ایستاد و پرسید:

- می گی چی کارشون کنیم؟

شانه های جمیله با بی قیدی بالا رفت:

- چه می دونم؟

- ولشون کنیم؟

نگاه سرزنش بار جمیله، باعث شد جمشید جمله اش را اصلاح کند:

- نه منظورم اینه نباید ولشون کنیم! اما چه طور این همه ادمو بکشیم؟

جمیله به سمت در راه افتاد:

- برو بگو بچه ها برن همه شون رو بیارن ...

- قبلی ها رو هم؟

- اوهوم... جمعشون کن تو حیاط ...

جمشید به سمت در رفت، اما در استانه در ایستاد و برگشت:

- می خوای چی کارشون کنی؟

جمیله آینه ی کوچکش را جلوی صورتش گرفت و رژ لب قرمز رنگی رو محکم روی لبانش کشید.

- یه کم باهاشون سرگرم که می تونم بشم!

جمیله سرگرم مرتب کردن آرایشش شد و جمشید از در بیرون رفت!

\*

- آهان ... تموم شد..

امیرارسلان که متوجه شل شدن طنابها شد، با خوشحالی، دستانش را کشید. سام خسته و

خیس از عرق، نفسش را بیرون فرستاد. و برگشت:

- تونستی؟

مچ دستان امیراسلان کبود و خون مرده شده بود اما ارزشش داشت! وقتی با لبخند دستانش را جلوی چشم گرفت، لبخند روی لبان همه، حتی ماهی نشست. امیراسلان طنابها را دور انداخت و ضربه ای به شانه ی سام زد:

- برگرد بذار باز کنم.

بی توجه به سوزش دستانش، مشغول باز کردن طناب دور مچ سام شد. اما هنوز گره را شل نکرده بود که صدای همهمه ای آمد. همه گوش تیز کردند و امیراسلان سریع سر جایش نشست و دستانش را به پشت برد. با صدای جیغ مژگان، همه ترسیده به در نگاه کردند. پس واقعا بچه ها آنجا بودند. آوا با بغض خودش را نزدیک ماهی کرد:

- استاد... حالا چی کار کنیم؟؟

ماهی نیم نگاهی به صورت وحشت زده ی آوا انداخت. خودش هم مستاصل بود. نمی دانست در آن شرایط چه کاری باید انجام بدهد. سام آرام گفت:

- امیراسلان خان، زود باش...

با این جمله ی سام امیراسلان نیم خیز شد اما همان لحظه در با لگد فریدون باز شد! امیراسلان سریع نشست و فریدون متوجه باز بودن دستش نشد. اسلحه اش را به سمت ماهی که دقیقاً روبه روی در بود، گرفت:

- زود باشین... پاشین... زود ...

دست انداخت و از بازوی ماهی گرفت و بلندش کرد. مرد دیگری که بی شباهت به فریدون نبود، وارد اتاق شد. فریدون ماهی را به سمتش پرتاب کرد:

- جواد اینو ببر ...

خودش بازوی امیرارسلان را گرفت:

- پاشو بینم لندهور .. تکون بخور یالا ..

هم زمان با کشیدن بازوی امیرارسلان متوجه باز بودن طناب شد. عصبانی فریادی کشید:

- آشغال عوضی .. می خواستی فرار کنی؟

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

جواد، ماهی را رها کرد و نزدیکشان شد. فریدون طناب را برداشت و شروع کرد دستهای

امیرارسلان را محکم بستن. طوری که درد مچ دستش باعث فریاد امیرارسلان شد.

- خفه شو ... بازش کنی این بار پدرتو در می یارم.

جواد سری از روی تاسف تکان داد:

- فری ازت بعیده شل بستنی؟

فریدون کلافه با استین پیراهنش عرق پیشانی اش را خشک کرد:

– نه بابا .. تقصیر اون فرشید عقب افتاده ست. خاک بر سر بی مغزش کنن، شل...

صدای جمشید که جواد را صدا می کرد، جمله ی فریدون را قطع کرد. جواد سریع ماهی را

بیرون انداخت و دست او را کشید:

– پاشو ... چه دخترایی هم جمعن ... به به!

خنده ی مضمئز کننده اش، ترس او را هزاران برابر کرد و بی آنکه بداند بیرون چه خبر است،

از آنجا سریع خارج شد! جواد دست دراز کرد تا بازوی مهتاب بگیرد که سام زودتر کنارش

ایستاد و مانع شد. جواد چند لحظه با اخم به صورت سام نگاه کرد:

– چته روانی؟ برو گمشو بیرون ...

از تی شرت سام گرفت و به سمت در هلش داد. مهتاب که خیلی خوب متوجه شده بود سام

به خاطر او خودش را وسط انداخته، به دو از اتاق خارج شد. آخرین نفر امیرارسلان بود که

فریدون همان طور که از یقه اش گرفته بود، او را بیرون برد. امیرارسلان با دیدن همه ی

دانشجو ها، بی اختیار خنده اش گرفت! دلش به این خوش بود که آنها متوجه نیامدنشان می

شوند و کمک می کنند اما خودشان اسیر دست این گروه بودند.

فریدون همین طور کشان کشان، او را به سمت بقیه برد که دقیقا وسط محوطه کنار هم نشسته بودند. بچه ها با دیدن استادشان، کمی خیالشان راحت شد اما از قیافه ی تک تکشان ترس، فریاد می زد. ماهی کنارشان ایستاد و سعی کرد، استاد محکم و جدی همیشگی باشد:

- بچه ها خوبین؟ نترسین... مشکل تموم می شه ... هیچ کس حرفی نزنه.

مسعود با لباس های خاکی و اخم عمیق روی پیشانی اش، نزدیک ماهی ایستاد:

- استاد من نمی فهمم ... اینا روانی ان. یهو دیشب ریختن جلوی ماشین و گرفتن ما رو ...

بعدش آوردن اینجا و اسیرمون کردن. یه لیوان اب دستمون ندادن!

سام با پوز خندی، گفت:

- روانی تویی که! انگار واسه تعطیلات دزدیدنت! می خواستی ماساژ تم بدن!

جواب سام، لبخند را روی صورت همه نشانده اما خود مسعود، با دلخوری چشم از ماهی گرفت

و به سام دوخت:

- نفست از جای گرم بلند می شه دیگه. مای بدبخت از دیشب اینجا اسیریم!

مژگان در حالی که بغض صدایش را لرزان کرده بود، گفت:

- الان خانواده ام نگرانم شدن... گفته بودم شب برمی گردم.



باقی دانشجوها هم شروع کردند به ابراز ناراحتی هایشان ... همه‌همه باعث شد، جواد با عصبانیت، اسلحه اش را رو به آسمان بگیرد و یک تیر هوایی شلیک کند! صدای تیر نه تنها همه را ساکت کرد، باعث شد جمشید و جمیله به همراه فرشاد، به سرعت از اتاق خارج شوند و به محوطه بیایند! با تعجب نگاهی به صورت پیروزمندانه ی جواد که از ترس میان صورت گروگان هایشان خوشحال بود، انداختند. جمشید، چند قدم نزدیک تر رفت و پس گردنی محکمی به جواد زد:

- احمق! مگه تگزاسه این جور تیر هوایی شلیک می کنی؟ نمی گی جامون لو می ره؟

جواد با ترس به صورت جمیله نگاهی کرد و وقتی آرامش را در نگاهش دید، با سری پایین کمی عقب رفت. جمیله چند قدم برداشت، با دست جمشید را کنار زد و خیره ی پانزده نفر روبه رویش شد! جمشید در حالی که دستش را به کمر می زد، گفت:

- ده ناتونو ببندید و گوش کنید چی می گن!

جمیله ، قدمی پر ناز برداشت و موهای رهایش را پشت گوش فرستاد:

- خب ... صندوق کجاست؟

نگاه سوالی اش را روی صورت همه چرخاند و خیره ی امیرارسلان، ثابت نگه داشت:

- جمشید...

جمشید کنارش ایستاد. دهانش باز شد که با اسم صدایش کند، که زودتر متوجه شد و کلامش را تصحیح کرد:

- بله رئیس .

- هر کدومشون جای صندوق رو گفت، آزادش کنه بره . هر کسی دروغ گفت، می ره توی اتاق ... کپسولارو هم ببرین بذارین!

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

جمشید سرش را کوتاه تکان داد و رو به فرشید و جواد گفت:

- برین کپسولارو بذارین تو اتاق!

فرشید و جواد که راه افتادند، امیرارسلان چند نفری که جلوییش بودند را کنار زد:

- ببخشید خانوم رئیس ... من می شه با شما صحبت کنم؟

جمیله با لبخند لوندانه ای جلوی امیرارسلان ایستاد:

- خب مثل اینکه نطقتون داره باز می شه؟ صندوق کجاست؟

- یه کم صبر کنید با هم ص...

جمیله امان نداد و در یک لحظه زانویش را بلند کرد و محکم به شکم امیرارسلان کوبید.

امیرارسلان فقط فریادی زد و مچاله شد.

- اینجا من حرف می زنم . تا وقتی هم نگفتم کسی حرف نمی زنه.

از موهای امیرارسلان گرفت و سرش را بالا کشید:

- تو کله ات فرو رفت تا فروش کنم؟

ماهی کمی خودش را جلو کشید و همان طور که نگران به امیرارسلان نگاه می کرد گفت:

- متوجه ایم شما رئیسی ... اما ...

چرخیدن ناگهانی جمیله به سمتش، ماهی را ترساند، اما کم نیاورد و به چشمانش زل زد.

جمیله، امیرارسلان را رها کرد و روبه روی ماهی ایستاد. ماهی با جسارت بیشتری نفس

عمیقی کشید و ادامه داد:

- من استاد دانشگاه هستم و اینا همه دانشجوی من هستن. ما فقط به قصد اردو این جا

بودیم. نه صندوق رو می خواستیم...

- واسه من قصه تعریف نکن! تو اگه صندوق رو نمی خواستی چرا بردی؟

- ما نمی دونستیم برای کسی هست.

- پس نباید برش می داشتین!

کمی بیشتر نزدیک ماهی شد و دقیقا چشم در چشمش گفت:

- وقتی برش داشتین، باید الان جواب پس بدین.

- دست ما نیست. کاوه اونو برد. اومد یهو دیشب و گفت کمکمون می کنه. صبح بیدار شدیم

صندوق رو برده بود

اخم های جمیله در هم کشیده شد:

- کاوه؟

جرقه ای در ذهنش خورد. اسم هر لحظه برایش آشنا تر می شد. اما هنوز مغزش آدرس کامل را پیدایش نکرده بود.

- بله کاوه ... اول گفت باستان شناسه . تا صبح فهمیدیم صندوق رو برده!

فکر کردن به کاوه، باعث شده بود جمیله کمی آرام شود. چشم از ماهی گرفت و شروع به

قدم زدن کرد. دو باره که از جلوی ماهی رد شد، ایستاد:

- من نمی دونم... اگر صندوق پیدا نشه، شما می میرین ... من فرصت ندارم. فقط ده دقیقه

زمان دارین!

ماهی با دیدن آرامش جمیله، یک قدم جلو آمد:

- ببین ما واقعا نمی دونم کجاست. اصلا مربوط به این قضایا نیستیم ...

جمیله پوزخندی زد:

- به من مربوط نیست. من صندوق رو دست شما دیدم. باید الان پیش بدین. وگرنه می

کشمتون!

سکوت همه را که دید، عقب عقب رفت تا به جمشید رسید:

- همه برن تو اتاق ...

فریدون، فرشاد و جواد دست به کار شدند و میان اعتراض و التماس، همه را به سمت اتاق دیگری بردند. فرشید کپسول های گاز را در گوشه ای از اتاق مرتب می کرد. وقتی ماهی و بقیه وارد اتاق شدند، جمیله جلوی در ایستاد:

- این اتاق جز این در و اون سوراخ بالای سقف، هیچ راهی نداره ... می بینین که اون جا رو

هم پوشوندیم... اگر نگین صندوق کجاست، اون کپسولا رو باز می کنیم و در و می بندیم تا

همه تون بمیرین.. خیلی مرگ شیک و آرومیه .. اما اگر بگین کجاست، ولتون می کنم برین..

همه ترسیده بود. دخترها شروع به گریه کردند و پسرها به التماس افتاده بودند. ماهی چند

قدم نزدیک جمیله شد:

- خواهش می کنم ... گفتم بهتون ... بذارین حداقل بچه ها برن. من مسئولم ...

با همین جمله های ماهی، همه سکوت کردند و سام اولین نفر کنارش ایستاد. اما قبل از این که حرفی بزند، جمیله، در حال بستن در، گفت:

- بهتون ده دقیقه مهلت می دم ...

- لازم نکرده ... صندوق دست منه، اژدر خانم!

نه تنها جمیله، بلکه ماهی و همراهانش هم ساکت شدند. جمیله آرام برگشت و کاوه را روبه رویش دید، جمشید و فریدون که بیرون از اتاق بودند، اسلحه هایشان را به سمتش نشانه گرفته بودند. نگاهی به سر تا پای کاوه انداخت و با تعجب پرسید:

- تو کدوم خری هستی این طور پریدی وسط؟

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

کاوه با خونسردی جلو آمد و گفت:

- کاوه ام ... آفتاب پرست!

چراغ های ذهن جمیله روشن شد.

- به به ... حضرت آفتاب پرست! الان کدوم رنگی؟

لبخند خونسرد همیشگی رو لبان کاوه جا خوش کرد. یک قدم نزدیک شد و گفت:

- اینا رو ولشون کن برن... برای خودت در دسر نخر!

صدای خنده های بلند، جمیله پر شد:

- از تو دستور بگیرم؟

- دستور نیست... پیشنهاده... تجربه ست!

- من پیشنهاد توی شارلاتان رو قبول کنم؟!

- میل خودته! صندوق رو می خوای، اینا رو آزاد کن.

جمیله فاصله ی میانشان را پر کرد و جوری که با کفش پاشنه بلندش، پیشانی اش روبروی

پیشانی کاوه بود:

- گوش کن خوب، اگه تو افتاب پرست شدی منم اژدرم! اژدر می دونی چیه؟ نگاه به داداشای

خنگم ننداز... من نمی دارم آبروی پدرم، زیر سوال بره!

کاوه با خونسردی، لبخندی زد:

- اره می شناسمت... افتخار باباتی... پس صندوق رو می خوای؟

- کجاست؟

- دست من!

- با من بازی نکن...

- نمی‌کنم... صندوق واسه تو... اما اینا رو بذار برن!

جمیله کمی سرش را عقب کشید و بعد از چند ثانیه فکر کردن گفت:

- بگو صندوق کجاست. اگر درست آدرس بدی، منم ازادشون می‌کنم.

- منم خرم! عر عر!

جمیله عصبانی شد، خواست با پا، ضربه ای به کاوه بزند که کاوه زودتر با دست روی پایش زد،

جمیله، دستش را بالا برد تا اما باز هم کاوه زودتر ساعد هر دو دست جمیله را گرفت. جمیله

با عصبانیت غرید:

- جمشید...

جمشید که تازه متوجه ماجرا شده بود، اسلحه را کنار گردن کاوه گذاشت. فریدون هم از

طرف دیگر اسلحه را به پهلویش فشار داد.

- ول کن ورگرنه یه گوله حرومت می‌کنم.

کاوه آرام دست جمیله را رها کرد:

- باشه ... خودش شروع کرد.



حالا حساب کار دست جمیله آمده بود! در مورد کاوه چیزهایی می دانست مخصوصا مهارتش در ورزش های رزمی ... اما باز ترازو به سمت او سنگین بود! موهای آشفته اش را به پشت گردنش فرستاد و گفت:

- می گی یا نه؟

کاوه ابرویی بالا انداخت:

- نیچ! آزادشون کن برن... بگم!

جمیله کمی فکر کرد و گفت:

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

- باشه! اون دیشبی ها رو آزاد می کنم برن. اما این شش نفر می مونن تا صندوق برسه به

دستم. بعدش نه به تو کار دارم نه به اینا ... خودت می دونی فقط صندوق رو می خوام.

کاوه می دانست باید شرط جمیله را بپذیرد، اما باز تلاش کرد:

- اینا اصلا دنبال صندوق نبودن... حداقل یکی دو نفر نگه دار!

سر جمیله به نشانه ی نه، بالا رفت.

- چهار نفر ... باقیشون رو بفرست برن!

جمیله چند لحظه فکر کرد:

- باشه ... اما پیاده باید برن!

- باشه ... آزادشون کن!

جمیله رو به جمشید گفت:

- به جز چهار نفر باقیمشون رو بیار بیرون .

جمشید اسلحه را با تعلل از کاوه جدا کرد و به سمت اتاق راه افتاد.

همه صدای کاوه را شنیده بودند. هم خوشحال از این پیشنهاد رهایی و هم نگران بابت ادامه

ی ماجرا، چشم به جمشید دوختند. جمشید، کمی به چهره هایشان نگاه کرد و گفت:

- اونایی که دیشب گرفتیمشون بیرون ...

همه کمی به هم نگاه کردند. تا اینکه ماهی، به سمتشان برگشت:

- بچه ها برین. زود باشین...

کسی حرکت که نکرد، ماهی روبه روی حسین ایستاد:

- حسین برین ... برین کمک بیارین.. زود باش ...

حسین خواست حرفی بزند که سام گفت:

- آره حسین برین... نگران نباش... این جور خیلی بهتره ..

حسین سرش را تکان داد و با فریاد دوباره جمشید راه افتاد. همه با ناراحتی نگاه به دوستان

و استادشان می انداختند و بیرون می رفتند. وقتی فقط، ماهی، سام، امیرارسلان، و نداد،

مهتاب و آوا ماندند، جمشید نگاهی بینشان انداخت:

- دو نفر دیگه هم برن بیرون ..

ماهی دست مهتاب را که کنارش بود کشید:

- برو مهتاب.

بعد به سمت امیرارسلان برگشت:

- شما هم برین!

امیرارسلان با ابرویی بالا افتاده، خیلی خونسرد گفت:

- سوپر من شما اومده! شما بفرمایید!

اخم های ماهی در هم کشیده شدو بی خیال به کنایه ی امیرارسلان رو به آوا گفت:

- تو برو آوا ...

آوا اول من من می کرد. که ماهی تمام عصبانیتش را سرش خالی کرد:

- د.. برو دیگه ... مسخره بازی در آوردین تو این وضع؟ برین زود باشین. بچه ان انگار ...

آوا با ناراحتی و مهتاب با چشمانی پر از اشک که روی سام مانده بود، اتاق را ترک کردند.

جمشید در را بست و بیرون رفت:

- فقط چهار نفر موندند.

نگاه کاوه روی صورت مهتاب و اوا ماند. و بعد با نفسی که بیرون داد گفت:

- هی غول بیابونی! دستاشون رو باز کن!

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

مردها منتظر دستور جمیله بودند و وقتی دستور، با تکان دادن سرش، صادر شد، شروع

کردند دست های همه را باز کردند. کاوه روبه رویشان ایستاد و گفت:

- بیرون این در از کنار جایی که ون پارک شده، دست چپ رو برین . کمی که دور شین، جاده

ی خاکی می بینید. همون جاده رو برین می خورین به کاروانسرا... دیگه باقیش باید همون راه

قبل رو برین!

دست های همه باز شدند، با تهدید اسلحه ، به سرعت محل را ترک کردند. حالا در محوطه فقط افراد جمیله بودند و کاوه ! جمیله دست هایش را روی سینه جمع کرد و منتظر به کاوه نگاه کرد، کاوه کمی روی گونه اش را خاراند و گفت:

- صندوق همین پشت تپه هاس. یه نفر و باهام بفرست، می یارمش!

جمیله شروع به خندیدن کرد:

- فکر کردی واقعا با احمق طرفی؟ نیچ .. ادرس بده بچه ها می یارن...

- این جور که بهتره؟

- پیشنهادای تو بدترین! همون که گفتم! کجاس دقیق؟

کاوه شانه ای با بی قیدی بالا انداخت و به سمت چپشان اشاره کرد:

- از این طرف بری ، پشت تپه ها، یه درخت بزرگ هست. دست راستش یه صخره ست، کنار

صخره ...

جمیله رو به جمشید گفت:

- جمشید اون فرشید رو بردار و برین.

جمشید که راه افتاد، جمیله به فریدون که کنارش ایستاده بود گفت:

- اینو ببر تو اتاق، وای به حالش که صندوق رو پیدا نکنن!

کاوه دست فریدون را که قصد گرفتن بازویش را داشت پس زد و همان طور که خیره ی جمیله بود به سمت اتاق راه افتاد. بیرون در نگاهی کلی به اتاق گاه گلی انداخت، سرش را کمی خم کرد و وارد اتاقی شد که چهار جفت چشم خشمگین به او زل زده بود! فریدون در را محکم بست و قفل بزرگی هم به میله ی پشت در زد. تاریکی اتاق، کار کاوه را راحت تر کرده بود. سوت زنان، به سمت یکی از دیوارها رفت و نشست. ماهی که تمام مدت با خشم خیره اش شده بود. نتوانست تحمل کند، کمی نزدیک تر رفت:

- تو خجالت نمی کشی؟ دزد کثیف!

کاوه نچی کرد و سرش را رو به بالا گرفت. از صورت ماهی چیز زیادی مشخص نبود اما برق چشمان روشن کاوه را ماهی به خوبی دید

- واستا خانم معلم ... تند تند نرو!

- چرت و پرت تحویل من نده!

حین حرف زدن، به سمتش قدم بلندی برداشت اما در تاریکی، پایش به چیزی گیر کرد و بسته بودن دست هایش باعث شد تعادلش را نتواند حفظ کند. کاوه که متوجه شد با یک خیز بلند شد و قبل از این که ماهی بیفتد، از بازوهایش گرفت:

- مراقب باش بابام جان! خودتو داغون میکنی پس فردا شوهرت از من طلبت می کنه!

ماهی عصبانی تر از قبل خودش را عقب تر کشید:

- ولم کن ... خائن!

سام کنارش ایستاد، آرام پرسید:

- خوبی ماهی؟

هنوز حرف از دهانش خارج نشده بود که کاوه شروع کرد به باز کردن دست های سام.

- چی کار می کنی آقا کاوه ...

- هیس ... بذار بازشون کنم..

ماهی با خشم غرید:

- لازم نکرده به ما کمک کنی! بهتره عقب وایستی!

کاوه بی توجه به حرف های ماهی، دست های سام را باز کرد. حالا که چشمش به تاریکی

عادت کرده بود. ونداد را هم دید و شروع کرد به باز کردن طناب دست هایش:

- سام دست های خواهرت رو باز کن شاید رو اعصابش تاثیر گذاشت!

سام برعکس ماهی، پر از آرامش، شروع به باز کردن طناب کرد و در گوشش گفت:

- ماهی اروم باش .. الان وقت دعوا نیست. بذار این قضیه تموم شه.

ماهی فقط توانست خشمش را همراه نفس پر حرصش را بیرون بفرستد. کاوه که دستهای

ونداد را باز کرد، به سمت امیرارسلان رفت:

- به به آقای دکتر ... خوبی شما؟

امیرارسلان سکوت کرد و کاوه دست های او را هم باز کرد. هنوز طناب کاملا از دست های

امیرارسلان باز نشده بود که دستش را کشید و وقتی دست راستش رها شد، برگشت و

غافلگیرانه مشتی را روی گونه ی کاوه گذاشت!

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

کاوه گیج چند لحظه تگاهش کرد . امیرارسلان، بدون این که چشمانش را از صورتش بگیرد

گفت:

- فکر نکن خودت فقط زور داری!

کاوه پوزخندی زد و کف دستش را چند بار روی گونه اش کشید. امیرارسلان بی توجه به

سمت در رفت و سعی کرد از درز در بیرون را نگاه کند. ماهی با بهت به امیرارسلان و کاوه



نگاه کرد! متوجه واکنشی که دو مرد نسبت بهم داشتند نشد! اما حق را به امیرارسلان می

داد! برای همین، کنارش ایستاد و گفت:

- باید چی کار کنیم؟ کسی هست!

- نه ... من نمی بینم ...

یک باره برگشت و با قدم های بلند خودش را به کاوه رساند:

- زود باش حرف بزن. تو کی هستی؟ اینا کی هستن؟ اون صندوق لعنتی چی داره؟

لبخند و چهره ی خونسرد کاوه، عصبانی ترش کرد،

- با تو ام ... حرف بزن .. چرا ما رو به این روز انداختی!

ماهی هم کنار امیرارسلان ایستاد و مردمک های خشمگینش به کاوه زل زد:

- اینا کی هستن؟ تو چرا صندوق رو بردی؟

کاوه نفسی کشید و همان جا کنار یکی از کپسول های گاز نشست:

- بشینید ... نمی خوام بشنون!

وقتی کسی به حرفش گوش نکرد، اهی کشید و گفت:

- به جهنم! بشنون اصلا!

کمی مکث کرد و سام اولین نفر کنار پایش نشست. ونداد هم گوشه ی دیگر دیوار، سر خورد.

ماهی و امیرارسلان اما همان جور ایستاده، نگاهش می کردند!

- این صندوق پر از عتیقه ست. عتیقه هایی که از یه عتیقه فروش بزرگ تو اصفهان دزدیده شده. صاحب اصلی اینا یه پیرمرد صد ساله بود که مُرد! وصیت کرده بود اینا رو ببرن به موزه، که توی اون هاگیر واگیر مُردنش؛ اینا دزدیده می شن...

سام متعجب پرسید:

- او! معلوم بود صندوق قدیمیه ... اینا دزدیده بودنش؟

کاوه خواست حرف بزند، اما امیرارسلان زودتر گفت:

- ببین هر جونوری هستی به ما مربوط نیست. فقط راستش رو بگو! تو باستان شناس نیستی!

دزدی درسته؟

کاوه بدون اینکه سرش را حرکت دهد، فقط مردمک هایش را بالا فرستاد و خیره ی

امیرارسلان شد:

- گوش می کنی بگم؟ من اصلا حسم نمی گیره باهات یکی به دو کنم.

امیرارسلان خواست جواب بدهد که دست ماهی جلوی سینه اش رسید:

- شما یه لحظه هیچی نگو...

کاوه محکم دست به صورتش کشید و ادامه داد:

- در اصل کار دزدیده شدن اون عتیقه ها کار یکی از وکیلای اون پیرمرد بود، وقتی واسه فروش می بره پیش یه واسطه، اونم همه رو هاپولی می کنه! اما یکی از نوچه هایی که واسه اون واسطه کار می کرده، اون عتیقه ها رو می دزده

سام که این ماجرا برایش جالب شده بود. ارنجش را روی زانوی کاوه گذاشت:

- چه باحال! شاه دزد بوده طرف!

- اره دقیقا .. کسی که این دزدی رو کرده واقعا یه شاه دزده! جلال کلاغ! امکان نداره یه چیزی چشمش رو بگیره و بی خیالش بشه.

- تو اینا رو از کجا می دونی؟

با سوال ماهی، کاوه نگاهش را به او دوخت:

- از خودش شنیدم! از جلال!

- تو مگه می شناسی؟

کاوه آهی کشید و خاطرات روزهای زندان، دقیقا جلوی چشمانش جان گرفت ...

\*

عظیم نگاهی به جلال که همچنان خیره ی استکان خالی چایش بود، انداخت:

- جلال، یعنی واقعا تو اون عتیقه ها رو کش رفتی؟ سالار خان ازش بعیده ..

جلال از استکان چشم گرفت و دست به سیبیل پر پشتش کشید:

-بله ! شما شک داری به اقات؟

- نه غلط کنم شما سروری -من ناخن انگشت کوچیکه ی شما .

جلال سرش را تکان داد:

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

-اره .. خلاصه اینکه برداشتم و شبونه اومدم تهرون -نرسیده به پاسگاه پلیس راه قم،

دیدم که ای وای دارن ماشین می گردن -گفتم چه کنم چه نکنم -یهو چشمم به یه راه

فرعی خورد .

عظیم خودش را بیشتر به سمت جلال کشید:

-خب ..

-هیچی ... آقایی که شمایی ..زدیم به جاده ..رفتیم و رفیتم .. آقا شب .. بیابون ..  
داداشتم که می شناسی، صبونه اش نون و خطر، شامش در دسر پلو! همین جور روندم تا  
اینکه یهو تو دل سیاهی شب، دیدم یه چیزایی می بینم. زدم روی ترمز.

استکان را برداشت و داد زد:

-آهای پروفیسور واسه اقات یه چایی بریز .

حامد مشهور به پروفیسور، جوان لاغر اندامی که کنار در زندان نشسته بود، سریع از  
جایش پرید، فلاسک قهوه ای کهنه را برداشت و سمت جلال و عظیم رفت .همان طور که  
حامد استکان جلال را پر می کرد، عظیم گفت:

-خب .. کجا بود؟ دهات؟

جلال حبه قندی داخل دهانش گذاشت و گفت:

-نه بابا .. یه خرابه بود!

با هورت بلندی، کمی از چای داغ را نوشید:

-صدای شغال می اومد، اسمون ظلمات .بگو یه ستاره روشن باشه حتی .توی اون ظلمت

رفتم سمت خرابه .. گفتم جلال، جاش همین جاست .برو که به هدف زدی .

عظیم یکی از پاهای لاغرش را روی موکت طوسی زبر سلول، دراز کرد:

-هدف چی اق جلال؟

نگاه چپ چپ جلال رویش نشست .طوری که عظیم پایش را به سرعت جمع کرد:

-همون خوب بهت می گن شوت !خنک خدا باید عتیقه ها رو قایم می کردم دیگه !

عظیم سرش را کمی بالا گرفت و هم زمان آهان کش داری گفت:

-فهمیدم .. خب .. اونجا قایمشون کردی؟

جلال باقی چای را با حبه قند دیگری درون معده اش خالی کرد .دستی به سبیل های

خیسش کشید و گفت:

-اره .. شروع کردم به کندن و چاله زدم .. عتیقه ها رو با همون صندوق قاجاریش،

انداختم وسط چاله و پرش کردم .دستام ، جون دیگه نداشتن . اما دیگه آقاتو می

شناسی ..باید کارمو درست می کردم .خلاصه که یه افتابه اب اوردم و دستامو شستم و

دوباره نشستم پشت فرمون و راه و برگشتم .

-آخ ناز شستت ..مغز که نیست . توش فقط نقشه کار گذاشتن !

لبخندی از تعریف عظیم روی لب های جلال نقش بست که زیر سبیل های پر پشتش

پنهان ماند .عظیم به آرامی گفت:

-کی درشون آوردی؟

دست جلال بالا رفت و یک پس گردنی محکم به عظیم زد .عظیم گیج از کتکی که

خورده بود سرش را بالا کرد:

-چرا می زنی سرور .. سالار .

-خری از بس ! اخه شوت ! در آورده بودم که اینجا نبودم!

-عه پس کجا بودی؟

-توی دبی .. کنار دریا .. با پری خوشگلا .. اخ ...

لبخند مودبانه ای روی لب های عظیم نشست و آرام به بازوی خالکوبی شده ی جلال زد:

-به به ... کجا ها ..

جلال دوباره چپ چپ به عظیم خیره شد تا حساب کار دستش بیاید . عظیم که کمی

عقب تر رفت .جلال آهی کشید:

-آره .. همون پلیس راه گرفتم .. نگو قبلا راپورت داده بودن بهشون نامردا .. ماشین و

گشتن و اندازه ی نخود، حشیش پیدا کردن ..اندازه ی نخود ها !همون شد براشون

بهبونه .. چشم نداشتن ببینن جلال کلاغ، برسه به اون بالا ها .

-ای بر ذات کثیفشون ...

برای پاچه خواری هم که شده، عظیم آهسته تر زیر گوش جلال گفت:

-در عوض افتخاری شد که بنده کوچیک شما بشم ..

جلال لبخندی زد:

-برو گمشو خودتو سیاه کن -من خودم کلاغ رنگ می کنم، جای طوطی افریقایی می

فروشم !

عظیم بلند بلند شروع به خندیدن کرد و لبخند روی لب جلال پهن تر شد -کمی جابه جا شد و کتش را بیشتر روی شانه هایش کشید -

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

یک دفعه صداهای بیرون زندان، کمتر شد و صدای باز شدن در اصلی بند آمدن -جلال از

همان جا که نشسته بود به راهرو خیره شد -چند لحظه ی بعد دو سرباز و یک افسر

نگهبان، را دید که وارد بند شدند. وقتی به جلوی در سلول آنها رسیدند، نگاهی به داخل

انداختند -جلال زنجیر نقره ای رنگش را از روی زمین برداشت و همان طور که دور

انگشت سبابه اش می چرخاند گفت:

-به به سام علیک ..بفرمایید یه چایی دور هم ..



افسر نگهبان که تقریباً چهار سال سن داشت؛ نگاهش را از جلال به عظیم که خودش را پشت جلال پنهان کرده بود، رساند و بلند فریاد زد:

- گلشن.. .. کاوه گلشن!

عظیم و جلال هر دو نگاه به تخت بالایشان انداختند. پتو تکانی خورد و چند لحظه ی بعد سر کاوه از زیرش بیرون آمد. افسر نگهبان، به بالا نگاهش را دوخت و با بی حوصلگی گفت:

- وسایلتو جمع کن.. آزادی ..

برعکس او، این جمله برای مردانی که دور و برش بودند، حکم دادن مدال طلا داشت! کم کم همه از سلول های خود بیرون آمدند و کنار میله های سلولی که افسر نگهبان جلویش ایستاده بود، جمع شدند. کاوه سریع نشست و چند لحظه خیره ی صورت افسر نگهبان شد تا او کلافه تر از قبل بگوید:

- نشنیدی مگه؟ زود باش ..

کاوه به سرعت دکمه های باز پیراهنش را بست و از کنار تخت شروع کرد به جمع کردن وسایلیش. ساک ورزشی سرمه ای رنگ که پر شد، از بالای تخت پایین پرید.

عظیم همان لحظه ایستاد:

-به به اقا کاوه، به سلامت داداش ...

کاوه لبخندی به روی عظیم زد و شانه ی کوچک مشکی رنگی را به سمتش گرفت:

-قربونت .. ببخش شبا گاهی جیر جیر این تخت نداشت خوب بخوابی .گرچه به پای

خرو پف اقا جلال نمی رسید!

لبخندی به روی جلال که خیره نگاهش می کرد، انداخت .روبه رویش روی زمین نشست:

-ایشالا زودی بیرون ببینمت سالار !

پوزخندی روی لبهای جلال نشست و عظیم بلند گفت:

-ایشالا .. برچشم حسود و بخیلش لعنت ..

افسر نگهبان از درون سلول بیرون رفت:

-زود باش بسه، مسخره بازی ..

کاوه با خنده بلند شد:

-قربان گودبای پارتیه ..

-دو روز دیگه اینجایی مطمئنم !

کاوه نخندید و کنار حامد ایستاد:

- پروفیسور غم نخور . پسته بخور !

دستش را درون ساکش برد و یک مشت پسته به دست حامد داد . حامد با خنده تشکری کرد و کاوه همان طور که بلند بلند با همه خداحافظی می کرد، همراه افسر نگهبان از بند خارج شد . همه متفرق شدند و دوباره بند در آرامش چند لحظه ی قبل فرو رفت . به جز جلال که همچنان چشمش به راهرو بود! برق میان چشمان روشن کاوه ، ترسی را به جانش انداخته بود. خودش و عظیم را لعنت می کرد که این طور بی گذار، از راز به این بزرگی، پرده برداشته بود..

\*

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

ماهی خیره ی صورت کاوه بود و امیرارسلان کلافه پوفی کشید:

- ببین چه بدبختی گرفتار شدیم ها...

ماهی روبه روی کاوه نشست:

- الان اینا کی هست؟

- بچه های جلال ... جمیله دخترشه و اونا هم پسرانش ... یه هفت هشت تایی باید باشن! دقیق نمی دونم!

- تو هم اومدی که صندوق رو ببری اینا هم اومدن؟

- احتمالاً کار جلاله ... فکر می کردم نگه به بچه هاش ... برعکس خودش، خیلی بی عرضه ان ... البته اژدر خانم حسابش سواس!

لبخند موزیانه ای روی لب های کاوه نشست. امیرارسلان به سمت در راه افتاد و از بین درز در و دیوار به محوطه ی خالی روبه رویش خیره شد. کاوه کمی جا به جا شد و پرسید:

- جناب زهر مار! ببین نیومدن؟ دیر کردن خیلی!

امیرارسلان عصبانی تر از قبل به سمتش برگشت:

- اصلاً حوصله ی صدا تو هم ندارم ... این همه مشکل واسه خاطر طمع تو بود. ما رو هم الکی قاطی ماجرات کردی..

- هی ... آسه برو! چه خبره! من چی کار به شما داشتم!؟!

سام با خنده روی پای کاوه زد:

- حالا دیگه الان راستش رو بگو آقا کاوه، خدایی از کی کاروانسرا بودی؟

کاوه لبخندی به آرامش سام زد.

- خوشم می یاد ازت سام... خیلی بچه ی با حالی هستی...

کف دستش را روبه روی سام گرفت و سام بی توجه به چشم غره ی ماهی، محکم روی دستش زد.

- خب راستش منم دیروز اومدم...

- یعنی اون زمین رو کندن کار تو نیست؟

- نه!

- ببین من غروب تقریبا یه نفرو همون حوالی دیدم... تو بودی؟

سر کاوه با آرامش بالا و پایین شد.

- یادم نیست... اما فکر کنم با همین رفیقت بودی! اومدی دنبالم...

- آره!

سام رو به ماهی کرد و با ذوق بچگانه گفت:

- ماهی گفتم یکی رو دیدم ها!

ماهی فقط با تاسف سری تکان داد و به جای سام به دیوار خالی زل زد! سام دوباره پرسید:

- وقتی افتادیم تو گودالم اونجا بودی درسته؟

- اولش نفهمیدم چی شد. صدا شنیدم و اومدم... اما همون موقع ها بود که داشتی می اومدی

بیرون... نمی دونستم صندوق اونجاست!

امیرارسلان کمی چانه اش را خاراند:

- یعنی کار ایناست؟

- اوهوم ... وقتی اومدم فهمیدم اینجان. داشتن یه کارایی می کردن که احتمالاً همون کندن

زمین بود. شما که اومدین، جمع کردن و رفتن.

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

همه کم کم تمام موضوع را فهمیده بودند. جز یک مسئله! ماهی پرسید:

- تو ماشین رو پنچر کردی؟

نگاه کاوه حس بدی به او نمی داد. نه الان و نه قبل از ان . حسی که پر از آرامش بود! نه معذب

می شد از نگاهش و نه کلافه .. حسی که این جرات را می داد تا با آرامش خیال، خیره ی

چشمان روشنش شود

- نه .. کار من نبود... من چی کار داشتم لاستیک پنچر کنم.. کار این دیوونه ها بود.

تا ماهی بخواهد دهانش را باز کند، صدایی از محوطه آمد.

همه ایستادند و به در نگاه کردند که با سر و صدا باز شد. جمشید داخل آمد و پشت سرش جمیله و فریدون . لبخند روی لبان جمیله، خبر از درستی کاوه می داد. کاوه نزدیک جمیله ایستاد و پرسید:

- خب؟ پیداش کردی؟

لبخند جمیله کش آمد:

- فکر نمی کردم آفتاب پرست مشهور، اسیرم بشه!

- خیلی خب ... خوشحالی بسه.. صندوق رو بردار و برو!

جمیله دستانش را روی سینه جمع کرد و طلبکارانه به کاوه خیره شد:

- دیگه چی قربان؟

کاوه که خیلی خوب منظور جمیله را متوجه شده بود، فاصله اش را کمتر کرد. انگشت سبابه

اش را بالا آورد و رو به روی صورت جمیله گرفت:

- بابات یادت نداده روی حرفت بمونی؟

- نه به آدمای نامرد و دور زن!

- صندوق بهت رسید.. باید بذاری بریم!

لبخند جمیله، هر لحظه موزیانه تر می شد. کاوه نچی کرد و نفسش را بیرون داد. می دانست این برق که میان چشمان دختر جوان می درخشد، اصلا خبرهای خوبی ندارد.

- جمشید...

جمشید گوش به فرمان، کنار جمیله ایستاد:

- چرا اینا دست و پاشون بازه؟

جمشید با غضب به کاوه نگاه کرد و رو به فریدون گفت:

- فری .. چرا دست و پای اینو نبستین؟

کاوه دستش را جلوی جمیله گرفت و با عصبانیت گفت:

- چرت و پرت تحویل من نده ... تو گفتی صندوق ... حا...

- چرت و پرت نمی گم! آدم عمل هستم!

رو به جمشید ادامه داد:

- دست و پای همه شون رو ببند.

جمشید راه افتاد که ماهی سریع خودش را به جمیله رساند:



- آخه چی می خواین دیگه از ما؟ صندوق برای شماست برین دیگه...

چشمان جمیله به صورت ماهی دوخته شد. تغییر چهره اش برای کاوه خوشایند نبود. جمیله

یک قدم به سمت ماهی برداشت که کاوه دستش را جلویش گرفت:

- این کار تو درست نیست. پدرت هم بود، رو حرفش می موند!

- نگران نباش... کسی هیچ وقت نمی فهمه بین ما چی گذشت!

سرش را روبه صورت کاوه گرفت و ادامه داد:

- یعنی کسی زنده نمی مونه که بگه!

قبل از این که کاوه اعتراض کند، جمشید با قنداق تفنگ محکم به پشت سرش کوبید! ماهی

جیغ کشید و عقب رفت. نگاه کاوه و خونی که از پشت سرش، روی پیراهنش می ریخت، همه

را ترساند. کاوه که زمین افتاد، جمیله لبخند پیروزمندانه ای زد:

- جمشید دست و پاهاشون رو ببند..

هیچ کدام جرات حرف زدن نداشتند. خونی که زیر سر کاوه را هر لحظه رنگین تر می کرد،

تمام جسارتشان را خالی کرده بود. فریدون و جمشید دست و پای همه، حتی کاوه ی بی

هوش را بستند و گوشه ی دیوار نشاندهند. جمیله به سمت در قدم برداشت، ونداد با صدایی که

از ترس و اشک هایی که بی اختیار روی گونه هایش می ریخت، می لرزید، گفت:

- خواهش ... می کنم .. ما .. رو .. نکش .. خواهش می کنم... پدر من پولداره .. هر چی  
بخوای ... بهت می ده ...

صدای خنده های بلند جمیله، نه تنها میان اتاق، بلکه در همه جای بیابان شنیده می شد.  
وقتی بیرون رفت، فریدون و جمشید، شیر سه کپسول گازی را که در اتاق بود باز کردند و  
سریع خودشان بیرون رفتند. در که بسته شد، میان تاریکی مطلق، امید و زندگی هم برای هر  
چهار نفر ته کشید.. ونداد بی خجالت، بلند بلند التماس می کرد و گریه می کرد. سام که  
کنارش نشسته بود، عصبانی از وضع رقت انگیز ونداد، با شانه اش محکم به ونداد زد:  
- بسه بچه! بالاخره همه یه جور می میرن ...

صورت اشک آلود ونداد، به سمتش برگشت . چند ثانیه هر دو بهم خیره بودند که با صدای  
امیرارسلان، بهت زده به او و ماهی نگاه کردند!

- ماهی ... با من ازدواج می کنی؟

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

به جای گاز مایع، جمله ی امیر ارسلان نفس را در سینه شان حبس کرد! هر سه با تعجب به  
امیرارسلان که با لبخند کمرنگی به ماهی نگاه می کرد، خیره شده بودند. امیرارسلان، کمی  
معذب از این نگاه های متعجب، سرش را پایین برد:

- باهام ازدواج می کنی؟ آدم کاملی نیستم. اما ... قول می دم مرد خوبی باشم و می دونم پدر نمونه ای هم می شم!

لبخند کش آمده امیرارسلان و تک خنده ی سام، باعث شد، ماهی به خودش بیاید! سرش را پایین انداخت و خیره ی زمین شد. سام سرش را کمی نزدیکش برد و آهسته گفت:

- من موافقم!

نگاه غضبناک ماهی، خنده ی سام را بلندتر کرد! امیرارسلان کمی خودش را بیشتر کنارش کشید:

- ماهی ...

ماهی به سمتش برگشت. گونه های صورتی رنگ و نگاهی که داریم می دزدید، در آن لحظه برای امیرارسلان خواستنی بود. حتی اخمی که روی پیشانی ماهی جا خوش کرده بود!

- واقعا که! توی این وضع ... داریم می میریم ...

- هنوز که زنده ایم!

- شما آدم خونسرد و بی خیالی هستی!

- من فقط تو لحظه زندگی می کنم. وقتی از چند ثانیه ی بعدت خبر نداری ... دیروز اصلا فکر نمی کردم امروز روز مرگم باشه! الانم از چند لحظه ی بعد خبر ندارم. پس بهتره کارایی که می خواستم، بعدا انجام بدم رو الان انجام بدم!

بوی گاز هر لحظه بیشتر پخش می شد. امیر ارسلان تک سرفه ای کرد و با صدای آهسته تری گفت:

- فکر نمی کنم فکر کردن لازم باشه! یعنی... شاید وقت نباشه... باهام ازدواج می کنی؟

ماهی گیج از رفتار و حرف های امیر ارسلان، مثل خودش آرام گفت:

- شما چه طور تو یه روز تصمیم به این مهمی رو گرفتی؟ ازدواج مگه خاله بازیه!

- خب تصمیم که همین الان گرفتم! اما بهش فکر کردم توی این یه روز! یعنی از همون موقع که دیدمت ... جلوی اون پارک ... قفل فرمون!

خنده ی امیر ارسلان، بالاخره لبخندی روی لب ماهی گذاشت. هر چه قدرم ماهی تلاش کرد، لبخندش را جمع کند، نتوانست! لبخندش برای امیر ارسلان، بهترین اتفاق آن روز می توانست باشد. چهره ی متفاوت زنی که با لبخند شیرینش و چالی که رو گونه هایش افتاده بود، زیباتر به نظرش می رسید. طوری که مصمم تر از بارهای قبل خواسته اش را تکرار کرد:

- می گن بهترین شناخت توی سفره ... اونم سفری مثل سفر ما که پر از اتفاق بود! پر از چالش و مشکلات... پس الان خیلی خوب می شناسمت ... باهام ازدواج می کنی؟

لبخند ماهی دوباره جمع شد اما از اخم خبری نبود. چشمانش را به زمین دوخت و سام دم گوشش گفت:

- به نظر من قبول کن!

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

چشم غره اش به سام، با صدای امیرارسلان نصفه رها شد!

- بار سوم شد ها! الان این گاز کار خودشو می کنه...

ترسیده به امیرارسلان نگاه کرد. چشمانش خمار بود. خودش هم احساس سنگینی می کرد.

هوا هر لحظه کمتر می شد و سینه اش به سختی بالا و پایین می رفت. صدای امیرارسلان، غم

انگیز تر از بار قبل، به گوشش رسید:

- ماهی ... باهام ... ازدواج می کنی؟

حالت تهوع و سرگیجه پیدا کرده بود. حس کرد طرف دیگرش سنگین شده است. وقتی

سرش را برگرداند، سر سام روی شانه اش افتاده بود. می خواست جیغ بکشد. اما گویی کر و

لال شده بود.

همه جا را تار و در هم می دید، احساس کرد کسی به گوشش می زند. صورت امیرارسلان جلوی چشمش بود با همان لبخند، صدا در گوشش پر شد:

- خواهش می کنم نخواب... منو نگاه کن...

ضربه ی بعدی محکم تر بود. طوری که چشمانش یک لحظه همه جا را دید، مخصوصا مردمک های روشنی که دقیقا روبه رویش بودند.. خواست چیزی بگوید که حس کرد، زلزله شده است! یک باره، دریچه ی نورانی را دید. نوری که حس خوب آرامش و امید داشت. طوری که با لبخند، چشمانش را بست و خودش را رها کرد..

### فصل نهم :

- ماهی ... خواهش می کنم...

حس می کرد ریه اش، باد کرده ست. صداها را کم کم تشخیص می داد، اما نمی توانست چشمانش را باز کند. صدا این بار دقیقا از کنار گوشش، شنیده شد، طوری که نفس های گرمش را هم حس کرد:

- ماهی ... چشمتو باز کن. نترس ... منو ببین ... ماهی ...

آرامشی که میان صدا بود، بالاخره قانعش کرد که کم کم پلک هایش را از هم باز کند. کسی سرفه ای کرد و بعد دستمال نم داری را روی صورت و بینی اش حس کرد. خنکی که از رطوبت دستمال به صورتش رسید؛ گویی به ریه اش هم نفوذ کرد.

- ماهی ... چشمتو باز کن...

نور از پشت صورت کسی به چشمش می خورد. چند بار پلک زد، تا بالاخره صورت سام را تشخیص داد. سام دستانش را روی گونه های ماهی گذاشت و بعد از تک سرفه ای گفت:

- خدارو شکر ... بهتری؟

صدای سرفه ای که از سمت راستش شنید باعث شد سرش را به آن سمت برگرداند و به صورت خیس و نداد نگاه کند.

- سام به هوش اومد؟

صدای کاوه را به راحتی تشخیص داد و کمی بعد دقیقا کنار سرش، کاوه نشست:

- خوبی خانوم معلم؟

خیره ی چشمان کاوه بود، اما حواسش آنجا نبود. حس بدی داشت. به زحمت بزاق دهانش را پایین فرستاد تا حسی که در قلبش می چرخید را روی زبانش براند:

- دکتر... امیر ...

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

لحن پر از نگرانی اش، لبخندی روی صورت کاوه نشانده:

- نگرانش نباش...

کمی خودش را کنار کشید تا دید ماهی باز تر شود:

- او، عمو یار علی داره سر و صورتشو آب می زنه...

ماهی می توانست پیراهن روشن امیرارسلان را ببیند. این بار به گردن خون آلود کاوه نگاه کرد و اخم هایش در هم کشیده شد.

- او، کوشن؟ ما زنده ایم؟؟



- بله خانوم معلم زنده این... اون موقعی که داشتی رو پیشنهاد ازدواج این برج زهرمار فکر می کردی، من داشتم دست و پامو باز می کردم! البته سوپرمن مون ، عمو یارعلی بود که درو شکوند و نجاتمون داد.

ماهی به سام و بعد ونداد نگاه کرد. گویی هنوز باور نکرده بود زنده است. از طرفی جمله ی کاوه، تمام اتفاقات را به یادش آورد. دلش می خواست دوباره امیرارسلان را ببیند، اما غرورش اجازه نمی داد! از دست سام گرفت و سعی کرد بنشیند.

- بچه ها کجان؟

- رفتن ... یارعلی می گه راه دهات رو نشونشون داده ... دیگه کم کم پیداشون می شه.. صدای کشیده شدن پای امیرارسلان، سر همه را به آن طرف برگرداند. نگران به صورت رنگ پریده ی ماهی زل زد و پشت سرش یارعلی، با همان لباس کهنه و پای برهنه، می آمد.

امیرارسلان کنار سام و ماهی نشست:

- حالت خوبه؟ می تونی نفس بکشی؟

این قدر سرفه کرده بود، صدایش خش دار شده بود. لبخندی روی لبانش نقش خورد و بی توجه به نگاه های بقیه، خیره ی مردمک های ماهی گفت:

- خوشحالم خوبی. دستمال نم دار رو بگیر جلوی دهن و بینیت و نفس بکش ...

کاوه دستمال خیس را به سمت ماهی گرفت و بلند شد:

- من می رم ... شاید نتونن اونا راه رو پیدا کنن. شما همین جا بمونید.

یارعلی عقب تر رفت و کاوه سرفه کنان از محوطه خارج شد. سام کمی خودش را کنار ونداد

کشید تا امیرارسلان و ماهی تنها بمانند. رنگ نگاه امیرارسلان متفاوت تر از همیشه بود.

- ببخش ...

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

سر ماهی بالا رفت و با تعجب به مردی که کنارش نشسته بود، گفت:

- برای چی؟

- برای این اتفاق دیگه ... امروز غم انگیز ترین روز زندگیم بود. اما ...

زبان روی لب های خشک شده اش کشید و با لبخندی که هر لحظه بزرگتر می شد، ادامه داد:

- نمی خوام جوابم رو بدی؟ فکر نکردی؟!

ماهی دستمال را محکم تر روی دهانش فشار داد. امیرارسلان آهسته تر از قبل گفت:

- اگر جواب مثبت بدی، این روز برام بهترین روز زندگیم هم می شه ...!

چند لحظه هر دو فقط نگاه کردند. ماهی متوجه نگاه های خیره ی یارعلی شد! سرش را با خجالت پایین انداخت. یارعلی با خنده ای که به چهره ی عبوسش نمی آمد، گفت:

- دخترم جواب بده که عمر الکی می گذره ... حیفه...!

غمی که در لبخندش بود، هر چهار نفر را متاثر کرد. امیرارسلان، دستش را دراز کرد و از میچ یارعلی گرفت و کشید:

- بیا عمو جان اینجا بشین...!

یارعلی که کنارش جا گرفت ، با خنده گفت:

- می شه شما این خانوم رو برای من خواستگاری کنی؟ به من که جواب نمی ده!

یارعلی ، این بار جدی، به سمت امیرارسلان برگشت:

- کار خوبی می کنه!

با دیدن صورت متعجب و خندان امیرارسلان، ادامه داد:

- دختر رو باید از پدرش خواستگاری کنی ... دختر جان پدرت سایه اش بالا سرته؟

ماهی فقط سرش را بالا و پایین کرد. خودش هم نمی دانست چرا شبیه دختر های نوجوان،

خجالت زده سرش را پایین انداخته است!

- خب .. می ری مرد و مردونه از پدرش خواستگاری می کنی! چه کاریه وسط بیا...

صدای آژیر پلیس ، جمله ی یارعلی را قطع کرد. وقتی ماشین های پلیس وارد محوطه شدند،

انگار برای آن چهار نفر، فصل دوباره ای از زندگی شروع شد.

\*

سروان حیدری، با تاسف سری تکان داد و خودکارش را روی برگه های زیر دستش گذاشت:

- شما هم بی احتیاطی کردین به هر حال ... چنین جاهایی رو نباید تا شب می موندید. منطقه

به حدی بکره که موبایل انتن نمی ده ...

ماهی با سر حرف های سروان را تصدیق کرد:

- بله .. حق با شماست.. منم خیلی مقصرم.

- به هر حال گذشت و خدارو شکر ختم به خیر شد. خوشحالم حال خودتون و دانشجویهاتون

خوبه ...

ماهی لبخندی زد و سروان ادامه داد :

- بابت توضیحات و همکاری هم ممنونم... شما می تونید برین.

ماهی دوست داشت سوالی که ذهنش را مشغول کرده بود را بپرسد:

- ببخشید .. می دونم شاید نخواین جواب بدین، اما ... خب .. آقای کاوه ... ایشون خیلی به ما کمک کردن. می خواین باهاشون چی کار کنید؟

- والا کمک که کردن درسته ... اما باید فعلا پیش ما باشه که یه سری چیزا مشخص شه .. اما من این حرف شما رو تو پرونده لحاظ می کنم!

لبخند ماهی بزرگتر شد. کمی نیم خیز شد تا بلند شود که ضربه ای به در خورد و گروهبانی به محض ورود به اتاق، محکم پا کوبید:

- ببخشید قربان، این پیرمرده اصرار داره شما رو ببینه!

چینی روی پیشانی سروان افتاد:

- کدوم پیرمرده؟

به جای گروهبان ، ماهی گفت:

- همونی که به ما کمک کرد. یارعلی ...

سروان اسم را زمزمه وار تکرار کرد:

- یارعلی؟؟ باشه بگو بیاد تو .و.

چند لحظه ی بعد، پیرمرد با ترس وارد اتاق شد. دستانش را جلوییش در هم قفل کرد و سرش پایین افتاد. سروان بلند شد و به سمتش رفت

- خب یارعلی با من چی کار داشتی؟ تو گفتی واسه کدوم روستا هستی؟

یارعلی تند سرش را بالا برد:

- هیچ جا جناب سروان. من کاری نکردم .

لبخندی روی لب های سروان نشست:

- می دونم .. الان چی کارم داشتی...

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

- آها .. آره .. یعنی بله جناب سروان. گوشت رو بیار!

سروان با تعجب کمی مکث کرد، اما بعد سرش را پایین برد و گوش به حرف های یارعلی داد.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صاف ایستاد و گفت:

- تو مطمئنی یارعلی؟

- بله ...

- کجاس؟

- قایمشون کردم!

سروان به سمت ماهی برگشت و با خنده گفت:

- این عمو می گه عتیقه ها رو از تو صندوق برداشته و جاش چند تا از وسایل خودشو گذاشته!

ماهی لبخند زد و سروان بلند تر خندید:

- عجب مارمولکی هستی تو پیرمرد... جاش رو می شناسی؟

- ها اقا ...

سروان در را باز کرد و بلند فریاد کشید:

- گروهبان ناظمی ..

گروهبان جلوی در ظاهر شد:

- بله قربان.

- سروان غزنوی رو بگو با چند تا از بچه ها و این اقا یارعلی برن، عتیقه ها رو پیدا کنن.

- چشم قربان.

رو به پیرمرد گفت:

- برو بیرون الان بچه ها می یان، باهاشون برو ...

با دست روی شانه اش زد و به سمت ماهی برگشت. ماهی میز جلوییش را دور زد و گفت:

- منم می توئم برم؟

- بله خانوم .. بازم ممنونم.

ماهی با خداحافظی کوتاهی پشت سر یارعلی از اتاق خارج شد. بیرون در، سام و امیرارسلان، منتظرش ایستاده بودند. هر دو با لبخند به استقبالشان رفتند. سام گفت:

- ماهی فهمیدی عمو یارعلی چی کار کرده؟

ماهی سرش بالا پایین شد و سام ادامه داد:

- همون شب عتیقه ها رو برداشته و جاش ظرفای خودشو گذاشته!

خنده های سام غیر قابل کنترل شده بود. اما در آن موقعیت برای ماهی اصلا خنده های بلند سام اهمیت نداشت. همین که برادرش سلامت بود، برایش کافی بود. نگاه مشتاق امیرارسلان هم عوض کلافگی، حس شیرینی را به قلبش هدیه کرده بود. حسی که باعث می شد او هم نگاهش کند و لبخند محوی بزند! زندگی واقعا این قدر فرصت نمی داد که به غم هم بگذرد!



- سلام ...

صدای مرد جوانی، باعث شد همه به سمتش برگردند. گروهبان با اشاره به مرد گفت:

- ایشون سروان غزنوی هستن. با ایشون برین ...

سروان با لبخند به پیرمرد گفت:

- تو پیدا کردی عتیقه ها رو؟ جاش کجاست دقیقا؟ با ماشین بریم پیداش می کنی؟

- ها ... چرا نکنم... بریم عمو ...

سروان لبخندی زد و گروهبان گفت:

- عمو یارعلی، حواست رو جمع کن فقط ...

یارعلی راه افتاد اما بازویش میان دست سروان گیر کرد!

- اسمت یارعلیه؟

- یارعلی برگشت و با تعجب به دست و بعد صورت سروان نگاه کرد:

- ها بله !

- فامیلت ... یعنی یارعلی غزنوی؟

گروهبان با تعجب به پیرمرد و بعد سروان نگاه کرد. سر یارعلی بالا و پایین شد و مرد جوان با ناباوری خندید:

- وای خدایا ... تو یارعلی ... پسر محمد تقی؟

حالا خود یارعلی هم تعجب کرده بود.

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

- خدای من تو زنده ای عمو جان؟ من پسر محمود هستم... برادرت ... یادته؟ اون موقع که رفتی پدر من 8 سالش بود! خیلی دنبالت گشت . تمام قم و اطرافش رو ... تو این جا چه می کردی؟! این همه دور؟

یارعلی هنوز در شوک بود. سام دست روی شانه ی یارعلی گذاشت و رو به سروان گفت:

- واقعا شما می شناسین؟ خودش می گفت اصلا نمی دونه چند سالشه .

سروان با خوشحالی، جواب داد:

- بله .. من مطمئنم ... پدر من همیشه قصه ی برادری که گم شده بود رو تعریف می کرد

برامون ... از عشق پری خانم و...

برق میان چشمان یارعلی رخنه کرد. لبخند سروان بزرگتر شد و سرش را نزدیک تر برد:

- می دونی پدرم چرا همیشه دنبال شما می گشت؟ بهت بگه پری اصلا ازدواج نکرده ...  
هنوزم منتظر شماست تا برگردی...

انگار کوه غمی روی شانه ی پیرمرد سقوط کرد. سام از شانه هایش گرفت و برادرزاده اش هم  
دستش را گرفت و به سمت صندلی ها کشاند:

- بیا عمو جان... بشین ... درست نشونی دادم، ها؟

یارعلی با لب های خشکش فقط اسم پری را صدا کرد. باورش نمی شد بعد از این همه سال،  
عشق او هنوز منتظرش باشد. کمی که حالش جا آمد، سام از سروان پرسید:

- واقعا پری خانم هنوز ازدواج نکرده؟ اخه خودش می گفت شوهرش دادن!

- قصه ی عشق یارعلی و پری، توی روستای ما ورد زبون همه ست... هم این دوست داشتن

که یارعلی رو مجنون و بیابون گرد، کرد و هم واسه خاطر اینکه می گن بی بی پری شومه!

گویا روز جشن ازدواجش، یه دفعه سقف کاه گلی خونه می ریزه و تیرهای چوبی سقف می  
خوره تو سر داماد و می میره. بعد از اون همه می گن یارعلی آهش گرفته!

بالا رفتن دست یارعلی و پاک کردن چشمان خیسش، همه را متاثر کرد. سام از شانه هایش

گرفت و بی حرف در آغوشش گرفت. امیرارسلان، جلوی پایش، روی زمین زانو زد و گفت:

- عمو .. گریه نداره که... قسمت این بوده .. یادت نره که این بار دیر نشه ... پاشو برو زودتر

کارتو کن و حالا که فامیلت رو پیدا کردی، برو سراغ پری خانم که این همه دوری بسه!

سام با خنده ، کمی یارعلی را از خودش جدا کرد:

- بله عمو ... بلند شین!

رو به سروان گفت:

- شما می برینش؟

- بله حتما... اما اول باید بریم عتیقه ها رو تحویل بگیریم ...

یارعلی زودتر از همه بلند شد:

- بریم دیگه ... زود باش ..

سروان غزنوی همراه یارعلی و چند سرباز از کلانتری خارج شدند. این دیدار غیر منتظره حال

همه را بهتر کرده بود. هنوز خیره ی در بودند که حسین و ونداد وارد راهروی کلانتری شدند.

با دیدن ماهی ، سام و امیرارسلان، به دو به سمتشان آمدند:

- استاد ... چی شد؟ مشکل حل شد؟

ماهی لبخندی زد و نفسش را بیرون فرستاد:

- بله .. مشکلی نیست .. می تونیم برگردیم...

با این حرف ماهی همه به سمت در خروجی راه افتادند، بیرون در، حسین گفت:

- هماهنگ کردن، برامون مینی بوس گرفتن. هم ماشین بابام و هم ماشین امیرارسلان خان، پنجره و باید بیارنش برامون .

امیرارسلان بی خیال، دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد:

- اشکال نداره بابا ... این واقعا کمترین هزینه ایه که باید پرداخت کنیم. خداروشکر سالمیم همه ...

حسین با سر تایید کرد و گفت:

- بچه ها بیرون حیات هستن...

جمله اش تمام نشده بود که با برگشتن سر ماهی، ناخودآگاه او هم سرش برگشت... کاوه همراه سربازی، به سمت آنجا می آمد. کمی عقب رفتند تا راه باز کنند. کاوه با همان لبخند،

در حالی که سرش باندپیچی شده بود، جلویشان ایستاد:

- به به جمعتون جمع ... گلتون کمه!

بلند شروع به خنده کرد و خطاب به ماهی گفت:

- بهتری ها خانم معلم!

لبخند روی لب ماهی کمی کش آمد:

- من صحبت کردم با مسئول پرونده و گفتم به ما خیلی کمک کردین..

- ای بابا .. شرمنده کردین ما رو! دم شما گرم!

ماهی دوست داشت عصبانی شود! اما فقط لبخند زد. امیرارسلان، کنار کاوه ایستاد و چشم در چشمش گفت:

- کاش درس عبرت بشه برات، دست برداری از این کار! به جاش بچسب به کار ... اگه

مشکلی نداشتی بیا پیش من ... من می تونم برات یه کار جور کنم!

چشمان کاوه هم مثل لبانش خندید، به جای جواب امیرارسلان، رو به ماهی گفت:

- اجازه خانم معلم، این شوهر خوبی هم نشه، بابای خوبی می شه! دست کم نگیرش!

لبخند ماهی جمع شد! اما باقی مردها خندیدند. کاوه رو به سام گفت:

- خیلی تکی پسر ... ازت خیلی خوشم اومد!

سام دستش را جلو برد و روی دست بسته ی کاوه زد. سرباز، به در اشاره کرد:

- بریم سروان منتظره ...

کاوه راه افتاد:

- برین به سلامت.. ما رو هم حلال کنید!

وارد راهرو که شد، صدای سوت همیشگی اش، به گوش آنها رسید. لبخند دوباره روی لبان ماهی شکفت. آرامش بعد از این همه درگیری، نعمت بزرگی بود.

- بریم خانم؟

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

امیرارسلان با همان لبخند همیشگی کنارش بود، بی حرف فقط راه افتاد. خودش را خوب می شناخت، همین که تا این جا سکوت کرده بود، یعنی به حرف دلش خیلی گوش داده بود! حالا که به زوال عادی زندگی برمی گشت، باید به حرف عقلش گوش می داد! می شد دوباره ماهی خجسته ... همان زن محکم و مستقل و جدی...

### فصل دهم :

روی تخت که دراز کشید، بازدمش را هم با آسودگی بیرون فرستاد، خیره سقف شد و لبخندش کش آمد. دو شب پیش اصلا فکرش را هم نمی کرد شب بعدی را در یک کلبه وسط بیابان بگذراند و امروز صبح، خوابیدن دوباره روی این تخت، برایش دورترین خیال ممکن بود. اما دوباره در خانه ی خودش بود. چشمانش را بست و مثل تمام دقیقه های قبل، تمام اتفاقات پشت پلک هایش جان گرفت و مثل هر بار، تصویر امیرارسلان، پر رنگ تر از همه بود. حس شیرینی میان سینه اش جا گرفته بود، اما در سن و سالی نبود که بخواهد بی فکر، درگیر رویای شیرین ازدواج با مردی باشد! به راحتی رویاها را کنار می گذاشت. منطقی امپراطور بی چون و چرای سرزمین قلبش هم بود!

صدای ضربه ی آرامی که به در خورد، پلک هایش را از هم باز کرد. شنیدن نامش توسط، سام، دوباره لبخند را روی لبانش کاشت:

- بیا تو سام ...

سام سرش را کمی داخل اتاق کرد:

- خواب نبودی؟

- نه بیا ...



سام در را بست و روی تخت نشست:

- تو هم خوابت نمی بره؟

- چرا! اتفاقا داشتم می خوابیدم!

دستش را تکیه گاه سرش کرد و به پهلو دراز کشید:

- خب تو چرا نخوابیدی؟

- همش فکر می کنم خواب بودم تا حالا!

- نه خیالت راحت ... بیداری! حالا برو بخواب!

لبخند سام بزرگتر شد و کنار ماهی دراز کشید:

- آجی ...

ابروی ماهی بالا افتاد و با تعجب گفت:

- این لحن حرف زدنت خیلی تابلوست که کار داری!

سام با خنده به سمت ماهی برگشت و خیره به چشمان ماهی گفت: - کار خاصی نیست...

بیشتر حرفه! یعنی اجازه!

- خب؟

- خب ... می خواستم ببینم می شه ... یعنی ..

کمی مکث شد و کلمه هایی که آماده کرده بود را مزه مزه کرد. به خودش قول داده بود اگر حال ماهی مساعد نباشد حرفی نزد اما با دیدن آرامش و لبخند ماهی، جسارت دوباره پیدا کرد

- ماهی ... من ... خب همش، بهش فکر می کنم..

حدس شنیدن این جمله ها، برای ماهی دور از ذهن نبود

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

- مهتاب؟

سر سام آرام بالا و پایین رفت و چشم از ماهی گرفت:

- اوهوم .. من هر چی فکر می کنم.. خب ..

- نمی دونم سام ... زندگی خودته .. اما تو الان شرایطش رو داری؟ دوست داشتن فقط برای

ازدواج کافی نیست و ازدواج هم آخر همه ی دوست داشتن ها نیست! یه چیزایی سرنوشت

آداماست اما خیلی از این سرنوشت با تصمیمای ما رقم می خوره . باید عاقلانه به این قضیه

نگاه کنی. الان تو برفرض مدرکت رو هم گرفته باشی ، نه کار درست و حسابی داری و نه

سربازی رفتی ... اینا خیلی برای یه مرد مهم هستن.

سکوت ماهی، باعث شد سر سام بالا بیاید و لحظه ای خیره ی چشمان پر از آرامش خواهرش

باشد. می دانست حق با ماهی ست . لبخندی که محو شده بود دوباره روی لبش نشست:

- می دونم . حق داری . اما اجازه می دی با مهتاب بیشتر رابطه داشته باشم؟ اصلا شاید تا

قبل از اینکه به فکر ازدواج برسیم، دیدیم به درد هم نمی خوریم! من خودم زیاد مهتاب رو

نمی شناسم. سادگی و مهربونیش برام جالب بود .

- البته سام... خیلی هم خوبه . به دو شرط!

مردمک های سام روی صورت ماهی ثابت ماند:

- چه شرطی ؟

- توی این رابطه ، عقلت دستور بده! نه قلب و هوست! اینا طبیعی هستن اما نه توی رابطه ای

که قراره برای شناخت بیشتر صورت بگیره ... اگر فکر می کنی توانایی کنترلشون رو داری،

اصلا اشکال نداره توی یه چهار چوب مشخص با هم رابطه داشته باشین!

سام نشست و گفت:

- قول می دم ماهی ... حواسم هست.. می دونم چی می گی ..

- آفرین پسر خوب .. من از خدامه تو خوشبخت باشی. ازدواج به ادم شخصیت جدیدی می

ده، اما اگر عاقلانه صورت بگیره ..

رنگ خنده ی سام، به شیطنت شبیه شد:

- خودتم همین رو قبول داری دیگه!

تعجب ماهی را که دید، بدون رودربایسی، سرش را جلو تر برد:

- امیر ارسلان خان، خیلی آدم خوبی...

- سام!

لحن تهدید وار ماهی، سام را ساکت کرد، می دانست که باید حرفش را بگوید و زودتر تنهایش بگذارد. به همین خاطر بلند شد و همان طور که به سمت در می رفت گفت:

- روی پیشنهادش خیلی فکر کن. ازدواج به ادم شخصیت جدیدی می ده!

در را هنوز نبسته بود که دوباره ماهی با تهدید، صدایش کرد!

اشاره ی مستقیم سام، همه ی ذهن ماهی را آشفته کرد. فکر کردن به امیر ارسلان و پیشنهادش که در آخرین لحظه هم رویش اصرار داشت و از او قول گرفت که حتما فکر کند،

برایش سخت بود. جوری که نگذاشت تا صبح خواب راحتی داشته باشد!

وقتی صبح به سمت دانشگاه راه افتاد، هنوز کسل و عصبانی و بد اخلاق بود! یعنی همان

ماهی که کسی جرات نزدیک شدنش را نداشت!

باید در مورد اتفاقات افتاده توضیح می داد و سر و کله زدن با مسئول و رئیس دانشگاه همان اعصاب کمش را هم نشانه گرفت! نزدیک ظهر، خسته تر از هر وقت دیگری، سوار ماشینش شد. گرمای ماشین، به حدی بود که نفس هم نمی توانست بکشد. به محض نشست شیشه ی پنجره را پایین داد و بعد ماشین را روشن کرد.

- چه طوری؟

با حضور یکباره ی امیرارسلان کنار پنجره، از وحشت جیغ زد! امیرارسلان گوش هایش را محکم گرفت و صاف ایستاد:

- چه خبر ته بابا ...

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

ماهی دستانش را روی دهانش گذاشت. قلبش هم از ترس و هم از هیجان دیدن امیرارسلان به سینه اش می کوبید. امیرارسلان دوباره دستانش را روی پنجره گذاشت و سرش را داخل ماشین کرد:

- حالت بهتره؟

ماهی با نفس عمیقی که کشید، کمی خودش را جمع و جور کرد:

- ممنونم.. شما منو ترسوندین...

- ترسوندم! حالا شماش خوبه! اما من یه نفرم!

ماهی به جای صورت امیرارسلان، به فرمان نگاه کرد. حرفی که نزد، امیرارسلان ادامه داد:

- منم خوبم ... نگران من نباشی ها!

...

- ماهی ...

سکوت ماهی را نمی فهمید، آهسته تراز قبل گفت:

- جواب نمی دی؟

- بله!

لبخند امیرارسلان کش آمد:

- سرسختیت اولین نکته ی مثبتیه که داری . می شه بشینم؟ ماهی چیزی نگفت اما وقتی

تکیه داد و به جلو نگاه کرد، امیرارسلان ماشین را دور زد و کنارش نشست:

- ببخشید ...

- خواه...

- استاد خجسته! ...

شنیدن صدای استاد فلاح، بدترین اتفاق ممکن در آن روز بود به حدی که ماهی عصبی سرش را روی فرمان گذاشت! امیرارسلان که تا حدودی از جریان بینشان خبر داشت و هم حال بد ماهی را دید، از ماشین پیاده شد. استاد فلاح کنار کاپوت ایستاد و نفس نفس زنان به امیرارسلان خیره شد. نگاهی به ماشین کرد و به علت نور افتاب، متوجه سر ماهی نشد:

- شما تو ماشین استاد خجسته چه کار می کنی؟

دوباره اطراف را نگاه کرد:

- خودشون کجا رفتن؟ اصلا شما با اجازه ی کی می یاین اینجا همش؟

امیر ارسلان به کاپوت تکیه داد :

- شنیدم اسمشون رو صدا می کردین؟ کاری باهاشون دارین؟

استاد فلاح متعجب دوباره به ماشین نگاه کرد و همان لحظه، ماهی سرش را از روی فرمان برداشت! استاد فلاح کیفش را روی شانه جا به جا کرد و به سمت ماهی رفت:- سلام استاد

خجسته ... خوب هستی؟ من فهمیدم چی شد.. گفتم بهت...

- ممنون ببخشید من کار دارم باید برم ..

استاد فلاح خواست سرش را داخل ماشین کند که دست امیرارسلان به شانه اش خورد:

- گوشتون سالمه دیگه؟

- بله؟!!

- می گم گوشتون سالمه خدارو شکر! گفتن کار دارن باید برن!

نگاهی به قد بلند و تیپ ساده اما جذاب امیرارسلان انداخت! امیرارسلان هم که به خوبی متوجه این نگاه شده بود، دستانش را داخل جیب گذاشت و صاف تر ایستاد. استاد فلاح دوباره به سمت ماهی برگشت:

- بله فهمیدم. نگرانشون بودم. حالتون پس خوبه؟ سام چه طوره؟ خوبه؟ باید اردو های آموزشی تون رو کنار یه استاد مرد برین!

کلمه ی مرد را به قدری محکم ادا کرد که ماهی با چشمان گشاد شده به سمتش برگشت، دهانش را باز کرد تا حرفی بزند، اما خنده ی امیرارسلان، سر هر دو را به سمتش برگرداند.

- وای خدای من ... تصور کن ماهی، ایشون به عنوان مرد! اونجا بودن!!

اگر قبل از این اتفاق بود، مسلما ماهی از رفتار امیرارسلان هم ناراحت می شد! یا حداقل جدی برخورد می کرد، اما این بار لبخندی کم رنگی روی لبانش نشست و دنده را جا به جا کرد:

- شما اگه نمی خوای بیای، من برم؟!!



استاد فلاح به سمتش برگشت اما مسیر نگاه ماهی، مردی بود که هنوز در حال خندیدن بود!

امیرارسلان ماشین را دور زد و قبل از سوار شدن، از بالای سقف ماشین، استاد فلاح را نگاه

کرد:

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

- جناب ببخشید ها! ما ناهارمون دیر می شه! شما هم بهتره بعدا تو دفتر دانشگاه حال و احوال بررسی تون رو ادامه بدین.

لبخند آخرش به حدی پر از کنایه بود، که استاد فلاح با حرص سرش را پایین برد:

- استاد خجسته این کار اصلا برازنده ی شما نیست! اینجا یه محیط فرهنگیه ... ما تو کشور اسلامی زندگی می کنیم! دانشجو ها می ببینن ...

- واستا! ندو بهت برس! اول اینکه به شما مربوط نیست! بهتره به جای موعظه ی من، روی اخلاق زشت خودتون کار کنید که دنبال هر دختر مجرد راه نیفتین! دوم بازم به شما اصلا مربوط نیست من کجا و کی و چه طور می رم! اینجا مسئول داره و خوشبختانه شما نیستی! سوم ...

کمی مکث کرد، حرفش را دوباره مزه مزه کرد، اما مطمئن تر از قبل، چشم در چشمان

متعجب استاد فلاح دوخت و محکم گفت:

- ایشون نامزد من هستن! ما قراره به زودی ازدواج کنیم!

سرش را نزدیک تر برد و آهسته گفت:

- یه کم هم حساس هستن! بهتره زیاد دور و بر من افتابی نشین!

چشمان گشاد شده ی استاد فلاح، حس پیروزی را برای ماهی پررنگ تر کرد. پایش را روی گاز فشار داد و ماشین خیلی آهسته شروع به حرکت کرد! استاد فلاح فقط هاج و واج رفتن ماشین را نگاه می کرد!

ماهی شیشه ی پنجره را بالا داد. سکوت امیرارسلان، باعث شد نیم نگاهی به سمتش بیندازد که با تعجب هنوز خیره اش بود! ماهی دوباره به جلو نگاه کرد:

- چرا اون جواری نگام می کنی؟

لحن ماهی بیشتر متعجبش کرد. لحنی که در این مدت هیچ وقت نشنیده بود. روی صندلی جا به جا شد اما قبل از اینکه حرفی بزند، ماهی گفت:

- کمر بند تو ببند!

خطاب کردنش با دوم شخص مفرد، برای اولین بار، خنده ی ناباورانه ای روی لبان امیرارسلان کاشت. ضمن بستن کمر بند، گفت:

- تو خیلی عجیب و غیر قابل پیش بینی هستی.

- آره دقیقا ... و این اخلاق بده منه! خیلی ها مراقب نیستن و خیلی اتفاقای بدی میفته!

- خوبه اتفاقا!

- خوبیش اینجاست که من همون قدر که مراعات آدمای غریبه رو می کنم، برای آدمای

اشنای خودم سختگیرم و توقعم زیاده!

ابروهای امیرارسلان بالا افتاد:

- نفهمیدم اینوا توقع چی؟

- بهتره از سام بپرسی! اون خیلی خوب راهنماییت می کنه!

- باشه یادم بمونه بهش زنگ بزنم!

- اوهوم .. زودتر!

پشت چراغ قرمز، ماهی ماشین را نگه داشت. امیرارسلان، کمی به سمتش بیشتر برگشت و به

صورتش زل زد، نگاهش باعث شد ماهی هم به سمتش برگردد و سوالی سرش را تکان دهد!

- تو واقعا ... یعنی ... جوابت بله ست؟

امیرارسلان به راحتی متوجه رنگ گرفتن گونه های ماهی شد. وقتی چشم دزدید و به جلو

نگاه کرد، لبخند امیرارسلان بزرگتر شد:

- فکر نمی کردم به این زودی جواب بدی بهم ...

- جواب ندادم که هنوز!

- یعنی چی؟

- وقتی الان اینجا تو ماشین من نشستی، یعنی چی؟

امیرارسلان نگاهی به ماشین انداخت و شانه اش بالا رفت:

- یعنی اینکه قبول کردی باهام ازدواج کنی!

نگاه متعجب ماهی، خنده را روی لبان امیرارسلان گذاشت:

- الان به اون مرتیکه گفتم!

- زشته! درست حرف بزن!

- خب همون استاد گنه!

- عه! شما به این سن و سال روی آدمها، لقب زشت می ذارین؟ زشت نیست؟

- وقتی یکی خیلی شبیه باشه نه!

بوق ماشین پشت سری، حواس ماهی را جمع کرد. پایش را روی پدال گاز فشار داد:

- خجالت آورده برای شما!

- خیلی حرفه ای رانندگی می کنی ها!

- بحث رو عوض نکن!

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

امیرارسلان کلافه دستانش را در هوا تکان داد:

- باشه! استاد فلاح گران قدر! الان خوبه؟

اخم ماهی را که دید، سرش را کمی نزدیکش برد:

- نگفتی، واقعا قبول کردی؟

- فکر می کنم!

- قبول کردی یعنی!

- نخیر! والا دارم یه رفتارای تازه از شما می بینم!

امیرارسلان، با دست به خیابانی اشاره کرد:

- بپیچ تو اون خیابون، یه رستوران خوب می شناسم!

ماهی که بی حرف، راهنما زد، لبخند روی لب امیرارسلان بیشتر شد. آهسته تر از قبل زمزمه

کرد:

- دوستت دارم ...

دو کلمه ای که باعث شد ماهی همان جا کنار خیابان ترمز کند! قلبش با هیجان بیشتری مشغول کار شده بود. این قدر سریع که حس می کرد، تمام بدنش پر از خون شده است!

- از صمیم قلبم می گم ماهی ... نمی خوام بگم عاشقت شدم و این حرفا... چون حداقل توی سن و سال ما یه کم مسخره ست اسیر این چیزای بچگونه بشیم.. اما .. خب .. تو خیلی به نظر من زن جالبی هستی. کسی که کنارش می تونم لحظه های خوبی داشته باشم.. می دونم قبلا گفتم بهت، اما ...

انگشتانش زیر چانه ی ماهی نشست و صورتش را به سمت خودش برگرداند.

- می دونم تو اصلا شبیه دخترایی که دیدم نیستی. تو خیلی محکمی و منطقی ... می دونم باید خیلی خودمو ثابت کنم تا بفهمی که می تونم کنارت باشم. اصلا هم آدم کاملی نیستم. اما ... از دیشب تا الان هر بار فکر کردم که دیگه نبینمت ... انگار یکی، قلبم رو از تو سینه ام می کشید بیرون... می ترسیدم ... درد داشتم. این یعنی که باید کنارت باشم. یعنی می خوام کنارت باشم.

چشمان ماهی، روی یقه ی پیراهن امیرارسلان قفل شده بود! به حدی شوک زده بود که اصلا حواسش به اطرافش نبود. فقط حرف های امیرارسلان را می شنید.

- ماهی ..

به زحمت بزاق دهانش را قورت داد و چانه اش را از دست گرم امیر ارسلان نجات داد. ماشین خیلی نرم شروع به حرکت کرد و امیر ارسلان، با دست به رستورانی اشاره کرد:

- اینجاست... نرو ...

ماهی ناشیانه ترمز کرد و سریع ترمز دستی را هم کشید. اما قبل از اینکه دستش به سوییچ برسد، امیر ارسلان دستش را گرفت:

- باشه؟

- چی باشه؟

- این همه حرف زدم! نشنیدی؟

ماهی به جای او، به پنجره زل زد. امیر ارسلان بیشتر خودش را کنارش کشید:

- باهام ازدواج می کنی؟

چند لحظه فکر کرد. هزاران کلمه میان ذهنش آمد و رفت... حتی فکر کرد که همین الان قفل

فرمان را بیرون بکشد و امیر ارسلان را از ماشین پیاده کند!

- ماهی؟ قول می دم ... خوشبختت کنم..

نفهمیده بود کی و کجا، قلبش کودتا کرده بود. مغزش متواری شده بود و حالا حاکم بی چون و چرایش، قلبی بود که این همه سال، در تنهایی به سر برده بود..

- من گرسنمه!

- منم ..

- پس پاشو ...

- جواب بده ...

- من خیلی اخلاقای بد دارم... می تونی تحمل کنی؟ کم نمی یاری؟

- نه .. می دونم ... دیدم دیگه!

ماهی به سمتش برگشت و امیرارسلان با لبخندی، مشتش را جلوی صورت ماهی گرفت:

- دوستت دارم!

سر ماهی پایین افتاد و مشت امیرارسلان هم کم کم باز شد. برق تک نگین، انگشتر میان

مردمک های ماهی، می درخشید. دوباره به امیرارسلان نگاه کرد:

- قبولش کن...

ماهی دوباره به کف دست امیرارسلان و حلقه ی طلایی رنگ زل زد.



- دوستش نداری؟

این کتاب توسط کانال سلفی در دسر ساز (@Saaraa225) منتشر شده است

- باید فکر...

- وقت زیاده برای فکر کردن... برای زندگی کردن اما نه! من از دو ثانیه ی دیگه خبر ندارم...

تو هم نداری... پس الان توی همین لحظه، باهام ازدواج می کنی؟

...

- بعدا هر اتفاقی بیفته ماهی، مهم نیست. حتی این که تو پیشمون بشی.. آینده نا معلومه.

الان ... همین حالا که کنار می .. دوست داری باهام باشی؟ اگر خدا خواست حتی تا آخر عمر؟

حرف های امیرارسلان، همان ته مانده ی غرورش را هم شکست داد. سرش را پایین تر برد و

لبخندی روی لبش شکفت:

- همین الان .. با اینکه از آدمای سمج خوشم نمی یاد ... اما ...

دست چپش را کنار دست امیرارسلان گذاشت:

- قبول می کنم!

انگار دنیا منتظر همین دو کلمه بود، تا جلوی چشم ماهی، عوض شود! آسمان آبی تر، زمین

مهربان تر، درخت ها، سرسبز تر .. گویی صدای خواندن صدها قناری را می شنید. خیابان

خالی شده بود و به جایش، درون اتاق خانه شان، سفره عقدی پهن شده بود. کنارش امیرارسلان با همین لبخند نشسته بود و آهسته حلقه ای با یک نگین بزرگ، را میان انگشت حلقه اش می انداخت. سرش را کمی نزدیک برد و در گوشش، آرام نجوا کرد:

- ماهی خیلی دوستت دارم. قول می دم، خوشبخت کنم ...

سارا هاشمی (اعتماد)

پایان 95 / 3 / 25

تلگرام نویسنده: saara225

ای میل [tabe\\_talkh@ymail.com](mailto:tabe_talkh@ymail.com)

اینستاگرام : sarahashemi37

سازنده ادرس تلگرام: @Mahsakmanavi